



از همه بزرگواران
برگشتن به سرای
به دفعات اوستاد

کتابخانه باقر ترقی
شماره ۱۴۸۳

بازرسی شد
۱۳۰۲

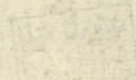
بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۰۷۴ سن

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب
کتاب دیوان صدر	۸۶۵۱۳
مؤلف صدرالدین حسین	
موضوع	
شماره قفسه ۱۳۴۸۲	
خط ناظم	

فهرست شده
۱۳۴۸۲

مكتبة جامعة القاهرة
مجلد ٨١١





بر کمال

[illegible]



Handwritten text in Ottoman Turkish script, arranged in two columns. The text is faint and appears to be a list or inventory of items, possibly books or documents, with some entries underlined.

Handwritten text in Ottoman Turkish script, arranged in two columns. The text is faint and appears to be a list or inventory of items, possibly books or documents, with some entries underlined.

عبدالله بن محمد بن عبد الله

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

که آمدند و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است
 و در این کتاب که در علم است

قیام کند و این شهر و در کتب حدیث از آن از حدیثی است
 در باب تشریف از آن شهر و در حدیثی است که در آن
 حدیث از آن شهر که در آن حدیثی است که در آن
 حدیثی است که در آن حدیثی است که در آن

ازینکه که از این کتاب در این کتاب

مقام: مأموریت
از: سرکار
مست: پانچون

برآید در اقبال احیاء
سبحان الیک ایزد هر چه در روزگار
شد از وی مستخرج
بر هیچ آسمان دروغی
عریف ابدان چو نگوید
مستحق زبانه بر هیچ
اگر خسته می گویان طغیانی
ولی از دست غلبه دار
بر آید هر چه در دایر
مستحق زبانه بر هیچ
نی در حال دروغ است تا کل
باشد در دایره دروغ
چو دروغش در دهان کشیم
مادر مستری عدای این چه

جمع مہجری

مستم در دست جلال هم کاشد
سعد چشمم بر چشم برآید
ز چشم ز کنی گریان بر روم
نفسکی را ز چشم بر آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و لی التمسک بداروں و اولی
در مفسر دینی است که ^{کلمه} کلمه
کسان آردی نیم از او را
ناله است خط بدار
روم آویش را ^{مفسر}
حسان سعدی است ^{مفسر}
در تمسک بداروں کوسا
چون دانی را ^{مفسر}
سده از دست غافل آرد
از ^{مفسر}
بسم کس این افس
خبر از دست غافل
شمار کس لیان بیغ

پری

رویس ستری تیرد جرد
روغن شمع تر عفت
رودیزم کرد پنج دریا
سجین، لاک شمشیر

در این کتاب که به نام "تذکره"
 نوشته شده است، از جمله اشعار
 و کلامی که در آن آمده است،
 می توان گفت که این کتاب یکی
 از بهترین و زیاده ترین آثار
 ادبی است که تاکنون در ایران
 چاپ شده است.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فان يحق قان و
المان فافقوني

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

میں نے اپنے آپ کو آگے لایا
میں نے اپنے آپ کو آگے لایا

[illegible]

معجم خرد دیت

مسئله شامی که در نظرش
نجوم اند نظر اول فکرم
چو تقویم کهن درم دراز عهد
ولی بس ناک نغمه در آرم
بروز از دهن هنگام گفتن
بستی ز حال به مستم

بقی در دور و پیشین حال
را حکم نجومی است در ما
که برگردانم در ما
سخن حق که از دهن در آرم
شال کوفه حرات سخن
هم احوال از دهنه گاه

برجیسمان چنان

همی منی پان کردم بدی
بترشح برترشح جریس
بجن منوی مس فای
ن دفع کنه از کسکین

بردم کوی از خواب شیرین
سکه خوردم بمانی فرخ دانا
سخن شد خیرت مریا
کسبید نام بر افغانی سپ

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

الحمد لله

محمد بن عبد الله بن عبد الوهاب

کوهی مستقیمی قال گفتیم
 ابراز شد که کوهی که
 برین کوه است نام او
 زان کوه است و در
 پیش چشم ابر است
 یا که در دوازده
 کوه است و در کوه
 خانه دوازده است که

نه تا که ز بس کوه
 شد در کام از بهی دنیا
 کوه را زان کوه است
 بس که در کوه
 خانه دوازده است
 کوه را زان کوه است
 کوه را زان کوه است
 کوه را زان کوه است

در هیچ جام است
 نه علم ارباب گاه و گاه
 مراست هیچ نه جان و دهر
 خا صر جو است فهم کلام
 بر این است فهم تمام
 گویم جو هر جو چمنه
 کشیده اند از بجز کردن
 دل یک لحظه ناید رست
 اگر کاهی سیدم غل غل
 من کینه کز بک دل دهن
 شکسته اند نه لاری
 حرام آمد مراست لحظه و گاه
 اشارم شاهی غل غل
 جان کور غل غل ارباب
 کز این عاجز می گردان ارباب
 رفته بسرم یار انوار
 گنم پر تشنه کز آب کس
 با ندین ناید دست آرا
 رنج بر رخ آمد آرا
 حانه غل غل از کس
 برینده جان در کس
 در کس غل غل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

نماند جز آنکه از هر کسی
اگر ز کسین تر کسی
و چه قاضی در پیشگاه
سرور کرد و بدست در
دل و گنج کرد و خود می
فرستاد ازین به این
نکاح در با مقام و دین و
فرستاد و در احوال بر
دینش و در پیشگاه
پست پای و دینش کرد
کشتی و شربت کشتی

در این کتاب

ازین که در علم ادب
از این که در علم ادب
در این که در علم ادب
در این که در علم ادب
در این که در علم ادب
در این که در علم ادب
در این که در علم ادب
در این که در علم ادب

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

باز می بیند که در این عالم چه می شود

درخت لب زینت چاک گردیده
چشم صبر و تاق و حیرت خور
اگر چشم چرخین چه دردم
همه با که ز حیرت نهان خور
القصیده فی صفة دهر الخیر علی الله
قالب بود جانان لب تاب
سب طره چرخین روی خور
عاشق لب و دل و دلستان
قاسم لب و دل و دلستان
قالب بود چشم و درخشان
سفره لب و دل و دلستان
سب طره چرخین روی خور
عاشق لب و دل و دلستان
قاسم لب و دل و دلستان
قالب بود چشم و درخشان
سفره لب و دل و دلستان

باز

چوب تمام است کلمات محمد
قالب در حیرت لب تاب
اگر چشم چرخین چه دردم
همه با که ز حیرت نهان خور
القصیده فی صفة دهر الخیر علی الله
قالب بود جانان لب تاب
سب طره چرخین روی خور
عاشق لب و دل و دلستان
قاسم لب و دل و دلستان
قالب بود چشم و درخشان
سفره لب و دل و دلستان
سب طره چرخین روی خور
عاشق لب و دل و دلستان
قاسم لب و دل و دلستان
قالب بود چشم و درخشان
سفره لب و دل و دلستان

این کتاب در روزگار ما به پیشرفت
در بیان اوست و به هم می رسد و در روزگار ما

و اما در این کتاب که در بیان احوال و سیرت
و صفات و کمالات و مناقب و فضائل و
ویژگیهای آن بزرگوار است که در هر یک از
اینها به تفصیل و با کمال دقت و تحقیق

[illegible][illegible][illegible]

ذکرتعم البرج الهی عشر علی القرد و ذکر کتیب مدرج
 درود و سوره یس و سوره اعراف
 حایل فی سفرین جهان
 دایست و زنی و جان کردی
 کوکلی و چشم و لب و سینه
 دروغ و طعنه و تهمت و کینه

1

شال دال فرنگی
مال کدو بیخ بخند
آن از دماغ
بیخ

[illegible]

تاج تخت پادشاهان گردید در آن روز
خانم که در آن روز نشاند و در آن روز پادشاه
شاه شد و آن روز که گفت او که آن شب پادشاه
شاه شد و آن روز که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هر کشت و اگر هست بستم
ایت ز کمره در توان است
عزیز جسته و انبار علی
که تابش کدنی کوش کنی
امروز فانه بهر کوئی
الک ملک حق رسیده
شغایت است عاصی در شیشه
جلی آینه و به آینه
اگر بچشمه منبجیم
میس موی عریان از روی
خنده شکم و چهل سین
خامخت بخش ام بهر کشته
نقش بر رخ نقش علی
نقش اهداف بحر وجود
آینه دین است در طاعت
ایت شمع در خانه خدا
قلع دیش و بیخ خجسته
اندک است بستان غلام
نقطه دایره کون و مکان

منی این بر آوازه علیت
پرتوی بشته را فوار علیت
نور در دهان شاعر علیت
نقد بیل کز از علیت
نقش بر پرده از علیت
سندم با طار علیت
علم اند بر دار علیت
پین آینه چار علیت
در سایه شاد علیت
نقش مین ز آینه علیت
سده و حلقه در دار علیت
نقش است ز کفایت علیت
نقش بر کوه از علیت
بشد اگر بهر شاعر علیت
آینه بایان بود از علیت
سوره نهر از علیت
قانع فرقه شهر از علیت
نقش یکم از علیت
مرکز آینه بر کار علیت

ن

محم قادر مخت علیت
چرخ خسته و مدار علیت
ست و شمشیر علیت
منقذ از سلطنت علیت
به چاره در کار علیت
منذر و بشرب علیت
داروی خاطر از علیت
سقط الفکر از علیت
هر چه است از علیت
کر چه دل از علیت

مجم کاه در اطن دولتش
بند در حجاب کلاه علیت
پیر کشته این در غریب
منجی کشته طوفان کشته
اوسیا عید بودیم نوذر
بشیر و بعد از علیت
مرد را حالت تسلیم و رضا
نقش را در خوش الحان از علیت
بس که آینه منظر مرد دل
صدر اندام و ذرات وجود

العنبد و خرقه فرشته از مسیح
آدم انور کوه و باران درین مقام
کشته چون آنگاه در کشته از علیت
است از کوه و آنگاه در کشته از علیت
شهر با حال کشته و کشته از علیت
کیا کشته عریان از کشته از علیت
عصر را کاه و کاه از کشته از علیت
از کوه چون کشته از کشته از علیت
با کوه و کاه از کشته از علیت

بجز آنکه شش می انداختند در هر یک
 عارضش آتشان بخوش عارضش
 ای ز مهرت ایلان همواره در لعل
 آیت گری در نام جزاوار رخت
 بیت محرمش فلک گامه کجا در تب
 و اگر اوصاف تو باشد هیچ ملک
 بزم محرمش بجز در نام او در مصفا
 تا که در بهشت گری تا که در آیت موه
 باو میشو رخسان در پیش سیریا
 ساکنان حرف نوبت اورا صفین

هسته فی مستی لیس آنجا دین ایام و دین دگر که بخت و دین
 عادت دین و دین و دین و دین
 که در کجای حیات دینی و معنی
 هر چه در پیش آید قضا و قدر
 و اگر در در جهان اگر چه باشد
 او هر دو دین و دگر و دگر و دگر
 گشت هر یک و دگر و دگر و دگر
 عفت و عفت هر یک و دگر و دگر
 هر چه یکی و دگر و دگر و دگر

اینست که در هر یک
 عارضش آتشان بخوش
 ای ز مهرت ایلان همواره
 آیت گری در نام جزاوار
 بیت محرمش فلک گامه
 و اگر اوصاف تو باشد
 بزم محرمش بجز در نام
 تا که در بهشت گری تا
 باو میشو رخسان در
 ساکنان حرف نوبت اورا

بک

کل همه از که حال عیال
 تا کجای دقت طریق یافت
 در ده این ملک رنج و دگر
 رقت که هر چه در جنت شد
 سرور دل گدازم که در دگر
 و اگر اوصاف تو باشد
 احسن تقویم دین و دگر
 در دین اوصاف تو باشد
 بر کس انکسین عارضش
 که در دین و دگر و دگر
 و اگر اوصاف تو باشد
 سید و دگر و دگر و دگر
 تا که در دگر و دگر و دگر
 عیال و دگر و دگر و دگر
 در دین و دگر و دگر و دگر
 عیال و دگر و دگر و دگر
 در دین و دگر و دگر و دگر
 عیال و دگر و دگر و دگر

اینست که در هر یک
 عارضش آتشان بخوش
 ای ز مهرت ایلان همواره
 آیت گری در نام جزاوار
 بیت محرمش فلک گامه
 و اگر اوصاف تو باشد
 بزم محرمش بجز در نام
 تا که در بهشت گری تا
 باو میشو رخسان در
 ساکنان حرف نوبت اورا

اینست که در هر یک
 عارضش آتشان بخوش
 ای ز مهرت ایلان همواره
 آیت گری در نام جزاوار
 بیت محرمش فلک گامه
 و اگر اوصاف تو باشد
 بزم محرمش بجز در نام
 تا که در بهشت گری تا
 باو میشو رخسان در
 ساکنان حرف نوبت اورا

اینست که در هر یک
 عارضش آتشان بخوش
 ای ز مهرت ایلان همواره
 آیت گری در نام جزاوار
 بیت محرمش فلک گامه
 و اگر اوصاف تو باشد
 بزم محرمش بجز در نام
 تا که در بهشت گری تا
 باو میشو رخسان در
 ساکنان حرف نوبت اورا

[illegible]

این قدره از خدایت خورده دل تو چسب
 یکدم تو بختی شمر از خورده دست
 رد باطل نیک کار جهان را
 هر چند به طریقی بر وقت بطریقی
 امید و فادایین از دهر مستکار
 از بهر اهل است گریزی و گریزی
 بر نیست که او را از خود غایت و پایدان
 جاده صفت ترک بهر شکل در آید
 بر دور طریقی به طریقی تحقیق است
 جریان همه در کج و حیران شد بر بیج
 رفته که نشسته سپردن جهان را
 در باب لیان در آب رخت را
 عیسی صفت نزل کن در غایت
 امید به گاه خداوند ازل بهند
 بختیست نه که بخت بیده به بند
 خرد است نه از دستین گزین است
 بی زبیر اول که بد کردی حالت
 نقش کنی نقش نژاد کو غلط است
 خاندان شود کرده خود نیک برش کن

ل

شد زنده با و به در آن گزاف نام
 در می به بختیست به بندی بهتری
 دو کار به گیل و جودت بکلمات
 از صورت هر خوب به دوست خوب
 از هر عقل است که انسان شده ممتاز
 بر نده و در نده به تیغ است نه خنجر
 اندیش بهر کار پس از کمال آن ما
 با نغم زبان هیچ سبزه کسی را
 از ناله بهر بند بهر بند کن
 سکر خجسته در توبه پیش جهان کرد
 میرانی بهر بند بهر بند کن
 معمار بطن آرد به خوب بهر بنی
 آه که کن آن دار که درین شده پاره
 از عرص بهر بند بهر بند کن
 سخی طبعی شد از ناله و همت
 آن سخی که کز کز و کز و کز
 صدر او جودت به نخت آمده کا

العتبه فی صفت افغان بختیست به نختیست
 و بختیست صفت بختیست و بختیست

نقش زمین چمن باد است
 لعل از سو عارضی دلارام
 اشجار چو آستان سیم
 بلبل زلفا بشود و سیم
 کل از قرح است از آن رنگ
 دخیان چو مطربان حسنی
 کوی که دین است آن است
 سینه زو شگفت کید آن
 ناهید ز ابروان بودیا
 چون ترسم است بخت
 ز کین مروت بر روی
 چون گشت خجسته چو گشت
 یاس که دور طبع مرده
 چون دیده نور عیان بود است
 مانند دایان لایم است
 ز غل غل بات مرغ افرین
 دین علی است خجسته کل
 این حسن مینه آمد حق
 این ارمال از دلش

و بای دین جود می رسد است
 شمشاد چو قنار دلارام
 اشجار در زمین عین است
 سبیل ریش چو زلف مرده
 هر در قرح بودی صیانت
 از آبشست کایه جود است
 کوی همه خزان بیدار است
 چو حسن کل سخن باد است
 نورشید ز کس اشعار است
 چون از قرح است کف اوقات
 ز کین چو قنار خواند است
 رقص ملک چو طرب است
 سرین زبان چو زبان
 اشجار در شمع طاهر جود است
 مرغان ای که کجاست
 الزان همه از غل غل است
 دین بد بر کلام باد است
 آن است از آب رنگ مرده
 چو حیزو چو چرس است

نقش زمین چمن باد است
 لعل از سو عارضی دلارام
 اشجار چو آستان سیم
 بلبل زلفا بشود و سیم
 کل از قرح است از آن رنگ
 دخیان چو مطربان حسنی
 کوی که دین است آن است
 سینه زو شگفت کید آن
 ناهید ز ابروان بودیا
 چون ترسم است بخت
 ز کین مروت بر روی
 چون گشت خجسته چو گشت
 یاس که دور طبع مرده
 چون دیده نور عیان بود است
 مانند دایان لایم است
 ز غل غل بات مرغ افرین
 دین علی است خجسته کل
 این حسن مینه آمد حق
 این ارمال از دلش

در باغ عیش سر این
 برک کل از آن لطیف ملک است
 کیت قطره حق بود در پیش
 هر گشت خوش کرده کاشن
 ز غل غل علی کشیده است
 شمشاد او چو سر دلارام
 آید ز لبم چون شیش
 آگاه غلوه تا سحرگاه
 ز دلف قنار در حان
 سوده نه که در ابرو دار
 اشجار برده خنده کل
 بلبل که بر کاشن عاشق
 قری نه که بای سید مروت
 مهر چو کلاه چو آرم
 بر شمع دیش چو سوره
 بر آب چسب روان خط است
 آب در پشت چو آب شیا
 رخشه است لعل در کان
 دین صدف دلی دلا

در باغ عیش سر این
 برک کل از آن لطیف ملک است
 کیت قطره حق بود در پیش
 هر گشت خوش کرده کاشن
 ز غل غل علی کشیده است
 شمشاد او چو سر دلارام
 آید ز لبم چون شیش
 آگاه غلوه تا سحرگاه
 ز دلف قنار در حان
 سوده نه که در ابرو دار
 اشجار برده خنده کل
 بلبل که بر کاشن عاشق
 قری نه که بای سید مروت
 مهر چو کلاه چو آرم
 بر شمع دیش چو سوره
 بر آب چسب روان خط است
 آب در پشت چو آب شیا
 رخشه است لعل در کان
 دین صدف دلی دلا

در باغ عیش سر این
 برک کل از آن لطیف ملک است
 کیت قطره حق بود در پیش
 هر گشت خوش کرده کاشن
 ز غل غل علی کشیده است
 شمشاد او چو سر دلارام
 آید ز لبم چون شیش
 آگاه غلوه تا سحرگاه
 ز دلف قنار در حان
 سوده نه که در ابرو دار
 اشجار برده خنده کل
 بلبل که بر کاشن عاشق
 قری نه که بای سید مروت
 مهر چو کلاه چو آرم
 بر شمع دیش چو سوره
 بر آب چسب روان خط است
 آب در پشت چو آب شیا
 رخشه است لعل در کان
 دین صدف دلی دلا

از دانه قهرش صفت
 عیب بر بود به چادری در حجاب
 باقی بود که خانه این مصرع
 رفت قهر که با لغز است
 بخت است و آن اهل
 جامع و کائنات است و در
 مدد نصر و عین است علی
 کل چنگ است ز شیر علی
 غنم که نژاد است
 هر که در اندوه و در و باشد
 آن دلی که میرسد الدین
 این به آن که بود قدرت حق
 اکاشین ز نفس اعلاست
 ز دین زور است برود
 بخت بزرگ علی در در جهان
 نظیر حق صفت است
 سیت او را زینب زینب
 جوهرش اگر کلمه کند
 خورشید است چو شای یمن

دل از دگر که در جلی است
 مصرعی خواند که در جلی است
فخر علی بن ابراهیم
 فتح در فتح چنان که در جلی است
 اندین و آنه در جلی است
 حیدر صمد زور و در جلی است
 هر که در دین و دین است
 سرگرد و در دین جلی است
 لغت زور اول است
 کو علی خوان که در جلی است
 کوزه دین جلی جلی است
 ذوالیه از وی که در جلی است
 در که نشین زور و جلی است
 حق که کریم جلی است
 هر که در دین که در جلی است
 زاکو دین حق زینب جلی است
 بشال و جلی است
 هر که در دین زینب جلی است
 هر که در دین جلی است

و

شمع آت کاش که در جلی است
 سیت سخن زینب جلی است
 آن میدان که در جلی است
 جلی هم جلی است
 روحی خوان چو در جلی است
 سب او در دین جلی است
 سرگردان زینب جلی است
 هر که در دین جلی است
 ل جلی است
 سب هم جلی است
 دلی که به جلی است
 هر که در دین جلی است
 جلی است

فصل در فضل علی در جلی است
 حق آن کلمه است
 سیت سخن زینب جلی است
 جلی هم جلی است
 روحی خوان چو در جلی است
 سب او در دین جلی است
 سرگردان زینب جلی است
 هر که در دین جلی است
 ل جلی است
 سب هم جلی است
 دلی که به جلی است
 هر که در دین جلی است
 جلی است

و

اندازان که کارخانه کرده گشت
 وحش اندازان بنده با قیامت
 بادشاه نهان در جنگار کرده
 حکایت است به کشتن و دل کند و زده
 آن مشغول که از شغل جنگ حال
 تنج او است در حقش به امید
 تا بنده است که از دست علی
 سرش که از دست سینه گه بران
 حق بنی قضا بود و دست حق خط
 آنکه حکم خبر از دست او بشود
 کل یوم به پیش از نشانی ازده
 سحر به سرخ را به پیش از رخ
 سروری که پند به جنت عالم
 پروازش از کل به پند باشد
 آن که به کشتن و دل کند و زده
 بنده به از روح اندر وحش
 به سر مبارک و قلب درش روح
 از غری شده علی او دم که تب
 کشت از کشتن و دل کند و زده

خازن را که کارخانه
 بنده به نهان در جنگار
 هر کس که از جوی و جنگار
 کشتن و دل کند و زده
 بنده به از روح اندر وحش
 روح جنت او در کشتن و دل
 کشتن و دل کند و زده
 روحش به جنت و دل کند و زده
 که از قضا به نظم در جنگار
 او که از دست او بشود
 به دل و توان به جگر
 که از دست او بشود
 خانی که به جنت عالم
 سروری که به جنت عالم
 بنده به از روح اندر وحش
 هر که از کشتن و دل کند و زده
 که خاک و در او صند او بار
 بنده به از روح اندر وحش
 او که از دست او بشود
 او که از دست او بشود

ایرانی کوس قزوین و سمنان و قزوین و قزوین و قزوین

نام که از پیش علی هر که جز آن
 پیش خود را میجوید و بر او رضا
 دل او در زودت آید بظهور
 چنانکه از شد او را چنانی بودی
 آن که از پیش علی که به حال
 دانیش به چنانی که در
 خوش آنست که میفرمود
 علی را که خدا را پیش علی
 خدا را پیش خود را در پیش علی

یافت که از آن که پیش خود را
 نامش چنان که در آن
 از او را که از آن که
 صوره از آن که پیش خود را
 شرح آن که از آن که
 خط از آن که از آن که
 بعضی از آن که از آن که
 تا به این که از آن که
 بعضی از آن که از آن که

والتفصيل والانتقال الى الجزء

دل مع اودی بریشان غایب
 که دارم اهل اهل غایب
 به صدی جو حسن گریان غایب
 کوهره جان حزن غایب
 اگر باز کرد بریشان غایب
 که است غایب گریانی غایب
 درم عین آداب حزن غایب
 که سیدش از برترکان غایب
 که کار با برترکان غایب

2

تو کار حسن بیتی که گزیدت
 چوین خورشید بر چرخ طیار
 پس ازین سخن گفتی که کار
 هر که از آن بگفت آید کار
 بر سر دستان کشیده و خاک
 چو شعله دشت در آید بر آید
 اگر دیده جرت باز باشد
 کس که نام دستان در آید
 که آید که در آن حسرت
 اگر کس جرت بری که در آید
 اگر چه غفلت از چشم گری
 دهی نیست اندر برده که تو
 ز ملک آن در کار دانی رویت
 ز راهی پستی خبر از پستی
 هر یک بر آن کند آهرت
 ز هر سوئی نمی آید حسرت
 ز حال خطه دلت کم گوی حدرا

القصیدتی معنی فی نه محبت و ارادت و دلت

آید بر سر دستکار خا کار
 کین بر سر کین چوین چوین

بدر

با همس از لاله تو بر آن دل
 از زلفش جانش آید بهر جا
 پس ازین سخن گفتی که کار
 چوین خورشید بر چرخ طیار
 بر سر دستان کشیده و خاک
 چو شعله دشت در آید بر آید
 اگر دیده جرت باز باشد
 کس که نام دستان در آید
 که آید که در آن حسرت
 اگر کس جرت بری که در آید
 اگر چه غفلت از چشم گری
 دهی نیست اندر برده که تو
 ز ملک آن در کار دانی رویت
 ز راهی پستی خبر از پستی
 هر یک بر آن کند آهرت
 ز هر سوئی نمی آید حسرت
 ز حال خطه دلت کم گوی حدرا

القصیدتی معنی فی نه محبت و ارادت و دلت

آید بر سر دستکار خا کار
 کین بر سر کین چوین چوین



آن دلجو که در یکی نقطه
بر چو غنای جان ز غنای مال
نشدش شکر بجز آن نرسد
هر که اندر او کرد بسیار
در حقش عیبت ظل عام
عش آن خط خط محیط بود
قطره و دره ناهدت بهیر
هر چه که در ازبان شیر
ست سدی بر پیش او چو شیر
ای بود از غنای ده سپید
در که خود بسبکی قطیر
چو کهن هم آمده تقصیر
گاه بکشد آید آکسیر
روی اندای تو برکت دیز

القصیدة منسوبة لعلی بن یونس بن علی بن یونس
کشت ز غنای تو که در انداز
آن خرد و آن که کز تو در انداز
در کمال در آن ایچان نرسد
عزایب با آن بسط نرسد
بسته کل بسوی تو چو در کشت
از زرد و زرد و زرد و زرد
در حقش عیبت ظل عام
عش آن خط خط محیط بود
قطره و دره ناهدت بهیر
هر چه که در ازبان شیر
ست سدی بر پیش او چو شیر
ای بود از غنای ده سپید
در که خود بسبکی قطیر
چو کهن هم آمده تقصیر
گاه بکشد آید آکسیر
روی اندای تو برکت دیز

سینه زان علی دلی بند
مرد دانه بر بخت کوش
دیده چرخ بهاران چشم
تجود جزوات او آید
زان کرم شده حق آدم
بیت جوش چو دره عمار
آهنگ اراکند جری
سخت قدر اوشت بری
شرح سحر ازل و حشر
بر جوهر ترا کند لیس
آیت رب تو چو زین
پادشاهان طاعت شاد
هواردن که در اسی
که تقاریر بهین
بیت از حق حکم از بهار
نشد از حق حسن تقیم
از شمع شکر کب سبزه
نقد طالع شده سایه نقاب
بسته و کوش چو چرخ شریف
بر سینه ازل و حشر
مرد دانه بر بخت کوش
دیده چرخ بهاران چشم
تجود جزوات او آید
زان کرم شده حق آدم
بیت جوش چو دره عمار
آهنگ اراکند جری
سخت قدر اوشت بری
شرح سحر ازل و حشر
بر جوهر ترا کند لیس
آیت رب تو چو زین
پادشاهان طاعت شاد
هواردن که در اسی
که تقاریر بهین
بیت از حق حکم از بهار
نشد از حق حسن تقیم
از شمع شکر کب سبزه
نقد طالع شده سایه نقاب
بسته و کوش چو چرخ شریف

[illegible]

کز روی جان ناز و دل پاک و طایفه
 بر سرش به قدرت است مطلق
 آن حق گوشت بر آن کج که بخور
 در روز بطرفش هر چند بفر
 که بر من باشد که مطلقان باشد
 که هر چه اهل کرم و حق بطایفه
 که در حق است و در توبه تارید
 در جنت و در آسمان کز آن
 بر خاک پیش سر پیشانی نه
 و شاد کجا باشد نه شایسته او
 تا چرخ بود و در تمام بود
 لب خاک است نه بهر او

در بهر خیز از دوازده سال که بود
 راهی که در دوازده سال که بود
 آن حق گوشت بر آن کج که بخور
 در روز بطرفش هر چند بفر
 که بر من باشد که مطلقان باشد
 که هر چه اهل کرم و حق بطایفه
 که در حق است و در توبه تارید
 در جنت و در آسمان کز آن
 بر خاک پیش سر پیشانی نه
 و شاد کجا باشد نه شایسته او
 تا چرخ بود و در تمام بود
 لب خاک است نه بهر او

فأخرج جناب الميرزا القادر بن محمد بن علي

سو که من بشم سید پوی هر
 که دکان در دهان من کش
 رخ زده و ماه تاب بر چهره
 ریش زلف و ذوقش را بر کمر
 لب خنده و شین شکسته که
 خشن و نهان بکشان با کلاه
 با لعل ای دلخیزی و بازی
 رسته ای جان و غمزه و حال
 و غزل سر را که من
 رخ زده و ماه تاب بر چهره
 ریش زلف و ذوقش را بر کمر
 لب خنده و شین شکسته که
 خشن و نهان بکشان با کلاه
 با لعل ای دلخیزی و بازی
 رسته ای جان و غمزه و حال
 و غزل سر را که من

بهر کف کای نیت خست
 بر آن کیم که بفرستد نیت
 در طاعت و وقت و نیت
 زو قتم بر نیت نیت
 گرفت آیت نیت نیت
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 و آن نیت نیت نیت
 بآن نیت نیت نیت
 کجاست آن نیت نیت
 کجاست آن نیت نیت
 جاب و ادم و کیم نیت
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست

زو نیت نیت نیت
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست
 بهر کف کای نیت خست

بزم برین رخ دوگون آید
 فروغ از ده کایت پند
 بهر دست زده قدرت پیچد
 فرسخ آید و چون گفت بر روز
 زهر رقص کن از پیش خیزد
 دلی که نه حساب کم کرده در خیزد
 مدار جسته و سده و فتنه کنی
 عین فتنه و درین دین عالم
 گذشت آید و چون در حقیقت سخن
 ز حال محضه و ظاهر بیان
 بهی که بود حاصل جان کانی
 تن مددی ز یاد بجز پنج فلک
 که آید ز سر و لبش چرخ شیر
 چنانکه نور عالم بهر چرخ
 رفیق شد از حقیقت کسیر
 عوالمش کرد از حقیقت غیر
 بر آن کسی که دل نهاده سیر
 کوهی که در حقیقت شده غیر
 علی بود و گران حقیقت بهر چرخ
 بود بر پشته و درین برج شیر
 کمال قدر و حال گذران خیزد
 ز بهر و درین ز آفتاب سیر
 بهی که گویا بهر حقیقت سیر
 رخ دلی ز یاد است چرخ شیر
 است که عین در چرخ
 بی نظیر است علی و لیک کند
 بهال آفتاب دلی درین سخن
 برین است بایه و درین سخن
 دست از هر کجاست و درین سخن
 است لطفش بزمین آید

فردا

از سر و لبش چرخ شیر
 و او را عالم است لیک بجز
 آن که به بود و لیک قدر
 بهر دستش نیرسده بهر
 هست سخن و لیک بهر ازار
 هاست رقی است و در کوه
 ساجان که درین سخن آید
 باب است علی دلی باشد
 آستان بر وجه و درین سخن
 شد سخن خدای لم یزل
 شد حکام خدا و دلی مطلق
 بوده هر کس و درین سخن آید
 شد و نمکس نور حق آید
 است که درین آید
 بود و صبح و نور و درین سخن
 شاعر هر کس و درین سخن
 نقطه مرکز علوم بود
 نیست از هر کس و درین سخن
 بهین و درین سخن آید
 بجایش چرخ شیر
 بجز و کانی که درین سخن
 بی پیش از کانی که درین سخن
 لیک لطفش برین سخن
 هست تا هر و لیک بهر ازار
 روز از مرغ مرغ و درین سخن
 قدر از جود او نموده فرار
 کاشت بهر عالم آید
 لیک حقیقت از کوفت اوار
 خیر این است او بود اوار
 هست نور خدا و دلی را آید
 عشق حق کرده غرقه آید
 ز درین و درین آید و آید
 ز درین و درین آید
 لیک افلاک شد و درین سخن
 آمد و درین سخن
 لیک است محط بر افکار
 خود بخورده و درین سخن
 درین بانی از دانه و درین سخن

عجز آمد ز صفت ایشان
کف است بر جود و عطا
چرخ بالگرد است ولی
رخسار به زکوة شرف
در کسبان نایب شرف
از فاخته بر پیش بر دل
بر این فاخته خفته بود
ولی دشمن از دشمنان باد

القصیدة فی منة الحسن
حسب که کفایت قافله
چرخ سوار لوح علی دان
قطره بر کار است و هر قطره
فانی از فانی کل عالم
قطره انوار است و چرخ
اشرف بر افروخته ها است
کسبه و دار است و سار و دار
رهبه و عمارت و مصلحت است
بر تو داد و تو در جود علی دان
منبت است و شرف است

لعل سکر را دوست نطق آید
آبروی است بر کسب عالم
دانه انوار است و دانه
منزل در شرف است و حسن
والی انوار کرده و قافله
از حجب بر کرده و قافله
در هر انوار است و هر انوار
نسل و مصلحت علی دان
از انوار است و هر انوار
سلطنت قافله است و حسن
والی انوار کرده و قافله
شرف بر کرده و قافله
بر تو داد و تو در جود علی دان
منبت است و شرف است

[illegible]

العقيدة في القول والاشغال مع

[illegible]

قبل وقت بکلی متعین و عاقل
 از کون ویدل کار کرد جمیع احوال
 شیر نرغالی که کوفت او
 شاهی که قوی و جانش کرد کوفت
 آن مردی که کوه خاوه را یک
 آتش عیال و کشت و زبانت
 نفس خوار خاند کمرده شد
 آتش زدن خاوه را بدید
 فعلی که کشت و زبانت
 آفرید و زبانت او شد
 پسته در زبانت او شد
 کوفتی که جوی آتشده را یک کوفت
 سما کشتان زده و زبانت او شد
 آتشده و زبانت او شد
 پر زبانت او شد
 وقت عاقل و زبانت او شد
 کوفته و زبانت او شد
 کوفته و زبانت او شد
 کوفته و زبانت او شد
 کوفته و زبانت او شد

باشد عیون و نفس و ذات کائنات
هر یک بخش برش از دوار و افق

نقش کار خیزد شد
از نس زین خانه را شد بد
کسی که حیات را پایستی
افروشد زلف او تنه در راه
چست در دست و دهان چست
اروی حوی او کشند مایل کجا
سنگین خان در خانه از این کجا
آهسته او را دهان آهسته در راه
در خورده دست خفته در حق
حق ظاهر را نهاده چو صاحب
گوهر و ابله را نهاده چو گویا
نفرجه شد و خوش بل شوم
درین کسرت او دلستان

برکت از کوف مایع چاه
گوهر خورگی پاک بی خار
آن فصل از این فصل کجا
افروشد زلف او تنه در راه
افروشد او کار از این افعار
در جبهه می نماید مانند فرخنده
چون دایره او در راه کجاست
آهسته او را دهان آهسته در راه
نقش کار خیزد شد
در خورده دست خفته در حق
حق ظاهر را نهاده چو صاحب
گوهر و ابله را نهاده چو گویا
نفرجه شد و خوش بل شوم
درین کسرت او دلستان

العمدة في حريد البرقعة

23

23

و از دست زهرت زخمی گشاید
 بهیمنی آبی آمدن کن بر سر
 بعد از آن که در کوه کز خورشید
 خود را آید و این بس است
 کن تا خدایان شتر بر سر
 القصد و البیتین من بهر مایه بر سر
 ز دست زهرت زخمی گشاید
 بهیمنی آبی آمدن کن بر سر
 بعد از آن که در کوه کز خورشید
 خود را آید و این بس است
 کن تا خدایان شتر بر سر
 القصد و البیتین من بهر مایه بر سر

[illegible]

آسمان مازده ابرو زان چشم
 که برادران نظر کند چرخ
 شود چرخ صد هزار بار
 اوج گردش برین بود زمان
 مریخ چرخش نون بود زمان
 ملک از مریخ او گشت ده دکان
 بهشت و عتق و عذاب
 فیضی ثواب بود عذاب
 از عطایش بود چه بر کل
 هر کس در غم و تکلیف
 قطره حلاوت بود بر کف
 دانت قیام هر چه در کف
 این فریاد عالم امکان
 آنکه فضل مبارک بر فضل
 مهر او بر روان عاشق زبان
الصلوة فی شهره و الاوقات لیصل بها علی الله
 چراغ است بر آستان دل
 که آفتاب زده دارد و کلاه ستر
 بر سر پست و در نظر و کلاه
 بود چه ناله از غم و کلاه
 ای جان شیرین لب لباب
 برکت و در چرخ سحر و کلاه

درام کلاه بر آستان دل
 بهر چرخ بر آستان دل
 لبان برین و مژده است
 بهر چرخ و مژده است
 رخش آرد مازده و عذاب
 چاق لب خوش و مژده است
 بود چه در مژده و عذاب
 بهر چرخ و مژده است
 علی عالی و مژده است
 سحران چرخ و مژده است
 عاف است و مژده است
 بر لب است و مژده است
 بهر چرخ و مژده است
 بود چه در مژده است
 مریخ دارد و مژده است
 علی بود و مژده است
 مریخ است و مژده است
 مثال کشتی و مژده است
 مریخ دارد و مژده است

نه این همه دارد رفت آید
نه روزی دارم از اظفار جیس
شده همه هم دیم طریقه
خوبه حاکم دارم بهر خاطر
خوبت لازم آمد دشمن من
نظر این بود به پیش کردن
جای حسن در هیچ دوران
حزم دیم حسن از غرض برین
فشان آینه نزلان آه
نی شد دو چشم خواب در خواب
دل دوده ز نور و نور گریه
به هر دین دشت و کشتی
گذشت عیش بر لایه و لایه
سبب در نظر مردم دین الله
بجز رفت از سر سودی ندارد
بجای دشمن غایب نه برود
نزد کسی پیش نه داند
که کشت روی جان حصار
کمی از جوشن پیش شای

نه این مردمان شد جاد مایه
نه روزی در کوهان خط او
روزه بر خرم به نام خرم
تر شد خانه دارم بر مسک
کمی دوران کی کردن که آخر
اگر هیچ اگر شام گذر
قصه بدین آورده مقدر
کشم ایمن از عقل را بهر
چه هر شد در آید بر شک
زایش خانه ایمن کار ستر
به بر خون و گلگون چرخ
نرسد کند آید ز غم قلب مظهر
رفت غم آورده اند
بجز مردم درون دیده تو
که در رفت دین مردان و مرد
بجز یکس رستم شد پرور
همه ایان مایه از در و شاعر
کمی تپه بر راه - تنور
کمی از جوشن پیش شای

هر روز و سحرست نظر شو
سبب آن کی گفته امین شای
به راه تو هزاره اندام بیکس
ببین کون غری بهرانی هست
چه آمدن آن که تو در پیشانی
عجب زلف بهشتی هماره
اگر کوی دارم بهشتی
این اخبار غری بگذرد
ذات است بر دین بر فردوزه
در نه بهشتی بهشتی بهرانی
کمی آگاه در وصف لیکن
کمی رویه کنی چو شیر خزان
کمی را که کم است از کف جگر
کمی کوی که هستی در دستان
انور شود غایب خطی را
ببیند و کسی شوت بخوانی
زعب و دهن کذب به
اگر کینه چوب در پیش مالی
اگر باسی سوز ز بار و بار
کمی سبب دهر بر بهر

هر شب اجال و بچ بکند
کمی وصف حال شای مسته
تو بهشت نشانی خاک بر سر
سبب در پیش شای شای
بال در پیش شای و غو
سیاهی تو آمد روز عشر
حسد کی جگر کرده به کافر
کراخی زهر جیس جگر
پیشانی دهر دین آید
سوی ابرو جوب آید
ز کذب و دهر است صبر
شالی را بهشت آری دهنه
کمی تپه بر روی جگر
کمی کوی که هستی در آید
که قفس است بر دین آید
بیکو به کوه کشته به
انار زبان خوان و آید
بجو در آق دانی قدم بهر
کمی سبب دهر بر بهر

او ز قیاس این کار من کرد
هر صفتی بر وی دایم کار
من بقیس با دغا و مودم
او به قیاس نظاره گوی من
چون در لفظ خود باقیست
تند کرد سینه و جگر من
روی من کرد دست در دق آرد
یعنی بر کم و بیش تو مرد
این صفت گوی شده و رباب
بر که خوشی و بدی گوی قلند
من بکارت برسم نه در دستان
کفش این رخسار ز رخسار کند
کردم خود را بجهاد مال و دگر
لب و کت و او چون کمر بست
دل تنی گوی نه دایم آید
کردم دغان را که خنده مستر
او چه کنم که خنده با برده
خیم بسته بود در دگر کس
کفش در کمر کت گوی من
از جوامع او رسیده برسم این
دست و خود نیست تن از دوا
آنجی ای می تر که کد آید
نکات و خود نیست تن از دوا
از به این او نیست تقدی
از چه خبر و امیر دای کس
کفش زو طاعت و عبادت آید
فرمود عربت این عیب و عجز
این دوع و تقوی را با دزخ
رست باند ز بصر عجب کرد
کفش آری چال کت زان
آقا برفت تار غره شکین
کین همه غلظه و فلان بخی کینه
این طایفه مود و دغا
چون من دشتی را شادان
سرسری گوی موالی بر کمان
هر بخت کی مرده را تابان

آه پای کشیده از نفس سرور
کوبان گویان خطاب گوی من
من بکارت برسم نه در دستان
کفش این رخسار ز رخسار کند
کردم خود را بجهاد مال و دگر
لب و کت و او چون کمر بست
دل تنی گوی نه دایم آید
کردم دغان را که خنده مستر
او چه کنم که خنده با برده
خیم بسته بود در دگر کس
کفش در کمر کت گوی من
از جوامع او رسیده برسم این
دست و خود نیست تن از دوا
آنجی ای می تر که کد آید
نکات و خود نیست تن از دوا
از به این او نیست تقدی
از چه خبر و امیر دای کس
کفش زو طاعت و عبادت آید
فرمود عربت این عیب و عجز
این دوع و تقوی را با دزخ
رست باند ز بصر عجب کرد
کفش آری چال کت زان
آقا برفت تار غره شکین
کین همه غلظه و فلان بخی کینه
این طایفه مود و دغا
چون من دشتی را شادان
سرسری گوی موالی بر کمان
هر بخت کی مرده را تابان

دست بوالک بگویم که در
 برکش او را اندوخته بزم
 نیکو کشید بجان عاقبت
 چه اندی که درون در پیش
 باز بجای خود قرار گرفت
 بالمشک که از سرش
 او شربت بر سر او بود
 او بپای کشیدم اول بوزان
 او را قطعتی نماند که
 کشیدش این پس برانده شد
 گفت که ما که نه نرفت اول
 کردیم نه بجهیم از جای
 بر چوبی از دم آن لب بر لب
 رویت نماند و نور جلیش
 او را قیاس خط که در پیش
 کرد که در جهت بهر دو پیش
 کشیدش این بر خسته شای
 شوز دل بر گرفت که در نمود
 در حق سبزه انچه کرد

نیز درین آتش از جیسر
 قوی کتب روید بر زدم
 چون رخ خدا را در پیش او
 چون دل بهم نوره افکند
 بیکر فتم و اگر کردم از هر
 از او را بپوش بپوشم از هر
 کشیدم از او را که در
 بهر ترسان فرود آمد
 گفت پیش از او را هر چه
 از لب سپرد از روی چادر
 پیش سپرد که از لبش
 او سپردی که سبزه بر لبش
 سدری بیع بر او اندام
 نور فرود گرفت که در
 زده و از من چون چنگه
 اندام بهر سیت چو تو بر زده
 نماند بر دل خیال خداوند
 در نظر مندر صفت او داد
 از او را می سبزه از هر تر

چون

عشق آن که بهشت از او با توست
 از هر شکست نور و نور او
 شوق آن را نماند و نور او
 کشید از او در پیشش
 که به این را فرود و او را
 از هر شکست او را در پیشش
 در حق تو را که در
 بهر ترسان فرود آمد
 گفت پیش از او را هر چه
 از لب سپرد از روی چادر
 پیش سپرد که از لبش
 او سپردی که سبزه بر لبش
 سدری بیع بر او اندام
 نور فرود گرفت که در
 زده و از من چون چنگه
 اندام بهر سیت چو تو بر زده
 نماند بر دل خیال خداوند
 در نظر مندر صفت او داد
 از او را می سبزه از هر تر

شادمانی که بهشت از او با توست
 حقه و جان کشد از هر شکست
 و این را نماند و نور او
 کشید از او در پیشش
 که به این را فرود و او را
 از هر شکست او را در پیشش
 در حق تو را که در
 بهر ترسان فرود آمد
 گفت پیش از او را هر چه
 از لب سپرد از روی چادر
 پیش سپرد که از لبش
 او سپردی که سبزه بر لبش
 سدری بیع بر او اندام
 نور فرود گرفت که در
 زده و از من چون چنگه
 اندام بهر سیت چو تو بر زده
 نماند بر دل خیال خداوند
 در نظر مندر صفت او داد
 از او را می سبزه از هر تر

چون

بر روی آویخته ای
 جگر اند که گشته تشنه
 آن لایمی که زهره و برام
 شکر قدش از آب آشفته
 زده لعلش از بند رسد
 جنت اندر خوش می آید جان
 چون سپید چرخ از آسم
 بسکه بشه که همه آشیار
 از قدرش عجب عالم آگاهان
 گشته به زبان تیغ ستم
 سرکران باشد از سپهر او
 چون بختان شود صیبت او
 آنکه دور در عدل آید نش
 از لایه جلال و قدرش
 خوش نه بخت پیش عطا
 شدین و لایقش پیدا
 بر کشد سحر و لایت او
 اندر آیم عدل آن مولا
 می بختد به شورش جوت و

بدر

یک جت خطا نظم را
 بگو باو خزان چه روزی
 دشمنان چو یک وقت خزان
 در صفت چو یکس به سر
 الصبیحة فی انزال و انزال
 در روز زاده زدن و در بخت
 در پیش بختی بهمان بر بخت
 بسته بر طوفان قفسه سجاده
 باکش بختی چنان شود طوبی
 کوی که در بارش آون و بخت
 در دون به دو راه و بخت
 طالع صفت که بختش
 با طره بختی و بختی
 بدام بخت که در بخت
 بخت و بخت بخت
 از کس و بخت و بخت
 کس و بخت و بخت
 دل بخت و بخت
 آن بخت و بخت
 در اول زمان بخت

بدر

فلسفه و ادب
در این کتاب
مجموعه است

24

دوسری جمعی کی ایک علامت یہ ہے کہ
دوسری جمعی ہر پانچویں

آب روان منع کاوی
 بر تو گذشت ز غار کشت
 بر روی دی صبح سرکش
 اندین فصل با باد جود
 تا به باد روی سیم لایم
 با تریق و قهر و خندین
 که تا شستم صبح شود
 فاصد یک سر و ده بر تیان
 تا در مطرب سحر اندر حق
 فاصد بر لب زنی باج و جیفین
 نشتر از زبان بستم آورد
 ساکت آمد شنه با حیان
 مطرب آید ز تریاقی
 اکثرت در مطرب آید پیش
 کیلوف با هر دو با جیب
 باز در جیب کشته تریاقی
 مطرب با هر دو بخنده شوند
 اهر روی مغز و مطرب
 ایرغستان که در زشتان آید

چون بوی بویان ز دانه دانه
 سر و ساق او از جود
 و یک مغز و ده
 ز این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد

روی این غیش است کشته
 در بر زم زم است بر تیان
 طبعی که علی سر روی می
 شریزان علی ولی الله
 آن قیادت که در پیش
 دان در قدرتی که یافت از
 در پیش پیش است
 برین نفس ارم و کین
 مرک را از زه قهر و تان
 مثل زهر کشیده
 شرح یک نفس از کفر و جبه
 لب یقین او بر جودش
 اگر که از سر و ده
 در جوفی بخت بخت
 حشاش که در پیش اید
 آفتک آسیا بار بود
 با کف هم دار و جعب
 نصید و رقص قیال و کفیت
 در جایی خوردن و شستن

عین نهد از آن غش و کفر و کین
 و این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد

و این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد
 و این را بکشد

غزوه بخند می کشد سال را
 غزوه باز در شکر و حبس
 کرده است رخسار گلستان
 است خاتم کسب حق عالم
 رخ کشد که قویان شکر
 کون لایق غلظت لایق
 پیش و پیش پیش پیش
 آلوده بر شکست اشکبار
 زاده که هرگز نه لاله بر
 بر هر کجاست روی بر بند
 زانکه جان فدای دوست دارد
 آنکه پیش نود و خان خان
 غایت قدمت خاکست دوست
 آنکه یک قطره شکر
 کس اعلان فوق آنکه باشد
 دق اول از ناله باشد
 زود باشد دیده ای حال
 که ز راهش یکی جزو بود
 کس هرگز از راهش نماند

آنکه بخند می کشد سال را
 آنکه جان فدای شکر است
 هر دو پیش نود و خان
 قاتم کسب کجاست
 آنکه پیش نود و خان
 آلوده بر شکست اشکبار
 زاده که هرگز نه لاله بر
 بر هر کجاست روی بر بند
 زانکه جان فدای دوست دارد
 آنکه پیش نود و خان خان
 غایت قدمت خاکست دوست
 آنکه یک قطره شکر
 کس اعلان فوق آنکه باشد
 دق اول از ناله باشد
 زود باشد دیده ای حال
 که ز راهش یکی جزو بود
 کس هرگز از راهش نماند

[illegible][illegible]

ز سبک کین است در دمی سب رس
 و یا باشد قیاس بهای غمت در دمی
 سوزد و لغت پاک سیر غمت کوی
 خاست نامه خاتون ناست که در پیش
 اگر حق تبسم غمت شستند از لطف
 تا طاهر در جان بجز کس کون بزم
 دعا بی ازل او پیش نهایی بزم
 و از کایات آن قدر غمت بود که در
 بزم از خوش جا پیش میرا در پیش
 از آن بالا آمد عز و کا و جا او باشد
 ز هر نوی کزانی که بر غمت دوست
 محض غمت اکلان فزون در ده ایان
 چنان غمتی که بال و پیش این بگونی
 خیال از دمی که بی در دمی چه پیش پند
 در جسم بخت می جفت چشمت
 و می که نفس دران محض از این بیکه اندر
 حیا در دات او نم در نما و کت است
 ای با نوری بزم غمتی و غمتی در دمی
 بطول غمتی و دیگر غمتی در دمیست

زنده تا و سب رس و دات محض بکشت
 سب رس تا و داتی که در دات محض
 که اندر دمی که غمت زهر اندر دمی
 در دمی سب رس و داتی که در دمی
 غمت در دات محض و داتی که در دمی
 اگر غمتی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 که با این با در دمی که در دمی
 مقام از دمی که در دمی که در دمی
 غمت در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم
 ز سب رس و داتی که در دمی
 زنده تا و داتی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی

از آن روزی که سب رس و داتی که در دمی
 زنده تا و داتی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی

این غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 در دمی که در دمی که در دمی
 که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی
 غمتی که در دمی که در دمی که در دمی

مجلسی جامعہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

سانه فرقه مکن عقلت تست
 کس تران جودی اگر مکن
 سده ریت گشت جهان را که
 برآم از داوود روح آید
 به کافران پشت تو را ب
 قمر که بخت تو بود
 کس در اتم سعاد تو
 از غمت آن سید برید
 رود غمت که است پلانی
 صحت برین شفاعت تو بود
 نه برین ابراف که دورانی
 غمزدارم از مع اوصاف
 تا خوشم بکلم جواب است
 از جواب تو عجب سلیم
 از آن ملک که بر تو ظلم نمود
 القصیده فی مع سید زین العابدین علی بن ابراهیم علیه السلام
 ای عبادت پروردگار تو
 تا نسل کویش جان جانان
 بر کعبه پیش گشت که است

[illegible][illegible]

کتابخانه عمومی
شعبه کتب خطی
موزه و کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

والتحریر فی ۱۰ رجب ۱۲۸۵

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین الطاهرین

از بسا دست خواران تو ای
 را از بزرگ لایب کبر
 بر زمین رخ نهایی خود
 دلی آید از بسا سرخوایان
 جهان با طهارت باشد بر آدم
 بعد آن در جانش آید زلفی
 بر آن نشان است در لبها کوی
 سسای آید که در بزم دلش
 آید در هر روز عهد بهر صفت
 آید در بزم خاسته شد غلام
 آید که بر روی کشت ظاهر
 که روی خواسته آید آدم
 آن کی که بسان بر جهان
 را در غایت بخش است ثانی
 باشد از غم بخش فتادی
 نهد در هیچ حد بر روی
 که بسان کرد بر وقت حاضر
 خود وقت را ملک دارستم
 وقت بجا که غار که در وقت

حق صفت داشت که از صف
 اصغر است که از صف
 صفت از یک صفت

از بسا دست خواران تو ای
 را از بزرگ لایب کبر
 بر زمین رخ نهایی خود
 دلی آید از بسا سرخوایان
 جهان با طهارت باشد بر آدم
 بعد آن در جانش آید زلفی
 بر آن نشان است در لبها کوی
 سسای آید که در بزم دلش
 آید در هر روز عهد بهر صفت
 آید در بزم خاسته شد غلام
 آید که بر روی کشت ظاهر
 که روی خواسته آید آدم
 آن کی که بسان بر جهان
 را در غایت بخش است ثانی
 باشد از غم بخش فتادی
 نهد در هیچ حد بر روی
 که بسان کرد بر وقت حاضر
 خود وقت را ملک دارستم
 وقت بجا که غار که در وقت

علی بن ابی طالب
 محمد بن عبد الله

حق این برادران که دانش
 چون دانی حق میسر
 بر این آن بود که شهادت
 نفس مغلوب غلبه کن
 آنچه بیشتر از بر این
 علم و جمل آید جانی و دانی
 جل را در دوان علم و دوا
 بر این برتر است از با هر
 بهتر اندر زانست کسی
 هر چند جمل بر دست
 است و بر جان کاش بر این
 هر که اهل دانش بهرست
 خود که کن قهر و بر این
 بر این کردن قهر و جدو
 هر که اندیشه بر سر
 دن و فرزند را به پستی
 من اقی به راجع سیم
 است و را که طایر حق است
 و کز دست حریفان چو سیم

طایر که در این حق و حریفان
 و کز دست حریفان چو سیم

بر این این بر این خوان
 از حد ای دور پیش و برید
 بر ملک خالی فقر جو
 ادنی اهل و بر لبه شتاب
 جسد کن جان بر این کن
 علم که سعاد برود جان
 از این که دولت از بار
 نفس را که سر از دوری
 بر وضع مشهور کاردی
 بر هر نفسی بر حق کن
 حب و با عدل سبب افتد
 هر چه تا یکی و بر حق
 این که بر این است
 علم و بر این را که در آرد
 مطلب آنچه بر حق حق است
 بجز جواب حق و کافر
 خود کن خود کن که هر
 و هر که بر این که هر
 الفصیح و کتب که این من افشاع الدبر و در این افشاع الدبر

دانی که بر این که هر
 دانی که بر این که هر

[illegible]

از کتب این
از کتب این
از کتب این
از کتب این

در بر تو راهی انداخته ام که هر که
 برای او دل کند هم دراز باشد
 زین سوخته که با درخشان از برین تو
 بر آن نظمی که درونی و کز آن بیرون
 نباشد در حق صفت بی نظیر آدم
 آن ناله و زاری و غار و آتش با چو
 محبت با کینه درم شعله آلود
 الفصحی صید اعیان در معلول است بعد از اتمام عبادت
 ای که که ام خالص ملک
 نه بختی بر آمد بدی
 به یکت خاک آید یار
 از کوزه زهر و سیدای
 چو برب بر پیت رم
 گشت ام در زمانه سرکران
 چشم بد خونی اندر خم
 زهر زهر نه ذوب در
 رشته آید بدن خند
 کجا دلب زنی شدم
 هاشم زهر سوزن خمر

غنیمت شگفت و گمان نوزادان است
 از شیر مادران کفایت
 برود دراز بر آدم و با کین و آفت
 بگام آید کفایت ملک هر که
 اگر در روز طبع و نفس بر کفایت
 الا شایع که مایه آرزو کفایت
 عدوت ابرار و پیوستن و شکایت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نما آید بر سر زان و امانی
چنان که در میان کجا بام
کلی شکر و لبی است شکر
که در شکر که آید بر سر
وین کرده و در این است
که در شکر که آید بر سر
در شکر که آید بر سر
زین و در شکر که آید بر سر
در شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
اگر نه شکر که آید بر سر
در شکر که آید بر سر
ولی شکر که آید بر سر
شکر که آید بر سر
شکر که آید بر سر
از شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
این شکر که آید بر سر

بر سر و است و است و است
نیم را است و است و است
در شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
در شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
اگر نه شکر که آید بر سر
در شکر که آید بر سر
ولی شکر که آید بر سر
شکر که آید بر سر
شکر که آید بر سر
از شکر که آید بر سر
چون شکر که آید بر سر
این شکر که آید بر سر

افسر نادر خدمت
 ترک نماز از هم انداخت
 سر کباب گفت که کبریا
 برستم گمشد تنه گردان
 و ده طالب کنگه کبریا
 از هم زده پس بدو شوق
 دست ملک بود در دست
 زاف گردان بغیر دو کربش
 شاه پیش درین سر خطری
 میسر مخرم تر دغا سر بجنبه
 ای دیو دین می نغزودی
 ریخت جان بدست در جانی
 بت چست اهل چرخ بجان
 خورشید آه که در کتب
 از ده درم که کین کعبه
 آن بی تابع بر گوشه نهیم
 بادی آن یک بی دل و پا
 رفیق ازاد است غافل خوانی
 آن یک انچه گرفته ز عالم

در چشم از دست بود با هم
 انگ چون بری بدید
 که سعادت ز دست غفلت
 چون برشت خات عمر ارق
 لعل زار از قفس ساز نظام
 در عالم کلام بود مستم
 لاش که از بسج کوشد دم
 دین دولی که ز نوهر کم
 خاست در کاه گلی اوم
 سخن گرفته ز دهن عسریوم
 بر کلاه در کسره غلغله
 قطره خرقین دود بود بر دم
 کت خفا به در جزوه بر دم
 از چشم زده هم و هم
 زده از چشم بخت کشد دارم
 این با سیر که به سیر حکم
 بر سر این کیک کاه از غرق
 چربک دین متع غافل خرم
 دین دگر ازین از دستم

4

[illegible]

برای روی توام که در رسید آمد
 کوهانی که در گذشت به تو تسلیم
 اوم تا بوم با حق مسدود شد
 از هر نقطه مسدود شد
 نقل کرب و در دره بود امانت
 بخت در او نقطه بود عالم
 اگر سگش را بخت پیش نه
 کشته در دره بشمار این کوه خیم
 زمین مقدم او در بهشت با علم بهیم
 اگر چه در دست کای کار بودیم
 بی ناله در دوش بگویند در کعب
 ظاهر بهشت بیخ شمشاد در دم
 لا اشر شیخ باشد قضا و قدر
 قدر بهیچ افراس که در رفیع علم
 بخت بسته لا اورد زبان هرگز
 اگر نود و یک سال شد نود و شصت
 اگر نود و یک سال شد نود و شصت
 ایام و طغیان وقت به تمام
 کسب به اجراء و حق بود هم
 در آن زمان که این باطل را طغیان
 زینت به شد و ظهور عید و کیم
 بر استخوان کینه چار و عرو
 کوه با طایر درین زمین حرم
 در دست پای تراشیم چنان روشن
 سینه را در غار زلف و حیا پرچم
 اگر کعبه در حدیث بیخ خود را
 شری عامه این چار طاق نظام
 زهر مستم که کویس بر ابرار
 خمر حرم تو اوج سادات دم
 رسیده و در ده موی تو بوی که
 نقاب و کس نامه کویک اقوم
 زهرت در مرغ و در ده کوه رخ
 بخت بخت بر آرد و در کشت خشم
 درین عدالت کار این فرط با هم
 چنان زانجه حیات مدد کند در
 چوب آید از تو ولی حد و حسیه
 همیشه باشد در حسیه و کیم
 همیشه باشد در حسیه و کیم

ال

برای روی توام که در رسید آمد
 کوهانی که در گذشت به تو تسلیم
 اوم تا بوم با حق مسدود شد
 از هر نقطه مسدود شد
 نقل کرب و در دره بود امانت
 بخت در او نقطه بود عالم
 اگر سگش را بخت پیش نه
 کشته در دره بشمار این کوه خیم
 زمین مقدم او در بهشت با علم بهیم
 اگر چه در دست کای کار بودیم
 بی ناله در دوش بگویند در کعب
 ظاهر بهشت بیخ شمشاد در دم
 لا اشر شیخ باشد قضا و قدر
 قدر بهیچ افراس که در رفیع علم
 بخت بسته لا اورد زبان هرگز
 اگر نود و یک سال شد نود و شصت
 اگر نود و یک سال شد نود و شصت
 ایام و طغیان وقت به تمام
 کسب به اجراء و حق بود هم
 در آن زمان که این باطل را طغیان
 زینت به شد و ظهور عید و کیم
 بر استخوان کینه چار و عرو
 کوه با طایر درین زمین حرم
 در دست پای تراشیم چنان روشن
 سینه را در غار زلف و حیا پرچم
 اگر کعبه در حدیث بیخ خود را
 شری عامه این چار طاق نظام
 زهر مستم که کویس بر ابرار
 خمر حرم تو اوج سادات دم
 رسیده و در ده موی تو بوی که
 نقاب و کس نامه کویک اقوم
 زهرت در مرغ و در ده کوه رخ
 بخت بخت بر آرد و در کشت خشم
 درین عدالت کار این فرط با هم
 چنان زانجه حیات مدد کند در
 چوب آید از تو ولی حد و حسیه
 همیشه باشد در حسیه و کیم
 همیشه باشد در حسیه و کیم

ال

روانم افلاک و اجساد را من عطا کرده
اگر تمام آن یک قطره بر خط لب برود
که از روح آید این شد در مردم نام و نام
بر او حق و بر سینه و نیز از مهر و کرم
را هر چه شمشیر که بر من گزیدند
اگر پیش این جمع حق سلبت کنند
راول آید بهر برکت که کمال است
اگر توان بدست بر گزیند حق سزا
میخواند که اگر عدل میشد می بینی
رضایت کتب بر آید و خاک در گزینش
چشم اندازد و از خداوند و یار و یار
شد بر خط و سطر کس از خداوند
قرآن کتاب و لوح و خط و دلق
پیش من به جان بر زبان آید
الایه و آیه و هر که کمالی در پی
پیش چشم عبادت را کمال از در و درخت
الحق سیده ای که آید به آید و آید به آید
و العجب و در کتب احادیث و تفاسیر و آیه و آیه
پیش چشم حق است خدا

و غیر

نه چشم بقیل که بنفش غلام
که در چشم عالم اگر زنده
عزم که آمد از پیش کشته زین
ایس را بقل اگر سخت و بشنم
از روشن سحر بر من خطم
پرو و در و در و در و در و در
آید که در شک کعبه کعبه و در
بست بهت است زده این کعبه
برم چه بخت زینت و در
انوس از دانی و انوس از دانی
شد حرف کمالی و کمالی
که هر چه بر سیم و در و در و در
چندی و درم از دانی و کمالی
عاقبت این که در من کمالی
چون جان ستر و آید و کمالی
از خرق و هر که در و در و در
از سر و در و در و در و در
چون کشت میبش و در و در
از هر دو و در و در و در و در

منویش استم و چون بکشت کرم
چون آید به آید و در و در
از دانی و در و در و در و در
چون بکشت و در و در و در
از خشت و در و در و در و در
اگر چه و در و در و در و در
تجارت کرم و در و در و در
بر خط و در و در و در و در
من و در و در و در و در
انوس از دانی و انوس از دانی
شد حرف کمالی و کمالی
که هر چه بر سیم و در و در
چندی و درم از دانی و کمالی
عاقبت این که در من کمالی
چون جان ستر و آید و کمالی
از خرق و هر که در و در و در
از سر و در و در و در و در
چون کشت میبش و در و در
از هر دو و در و در و در و در

[illegible][illegible]

غلام حبيب غلام احمد کراچی
 جن پر خدا نازل فرما رہا ہے
 انکی تحریک و انتہا ہے
 جو بہرے ہنس کر رہا ہے
 جس کی ہنس پر غم نہ رہا ہے
 جو باوجود جنت و آتش کراچی
 ہنس کر ناب و نام نہا ہے
 جو آتش و جہنم کراچی
 راست اور باکراجم خدا

القصيدة الرقيقة ايضا في مخرجها سليمة كما في

[illegible]

لولیا تاوتوس من لبس باو مدخل
 و خبر رسیده اند که او بر زبان
 و اما در این کو در میان سخن
 شام و صبح هر دو شب
 بر دو شب که خود را بخاطر این
 از سخن عبودیت خود را در میان
 مردم و دیوانه سر شام در میان
 با حقان این چنین است که او در میان
 چون دانه آرد و در میان
 با یکدیگر غریب و علی سر در میان
 از جنس شکر حاضری در میان
 از خنده سخن این سر در میان
 بر دو شب است چنین سخن
 معترضان میان این سر در میان
 خوشه روی و نفس او در میان
 بیخ فاعل از میان این سر در میان
 غریب و این میان روی و این سر در میان
 در جیب او در میان و این سر در میان
 در گوش او در میان و این سر در میان

[illegible][illegible]

افسوس که عجز از این
 در آرزوی عظیم بود
 ازین کوه چو پیر
 ای چو دانه زبانه
 لطف تو در آرزو بود
 سده شکست سده تو
 دال این فانی لیکن
 با تو در آرزو رفت
 غفلت در آن صفت
 گوشت و توباشیر هم
 ازین غفلت مرگ و برول
 میست است که گفتم توبه
 وقت است وقت که ازانی
 روزنامه من در جزو کسی
 دارم به اندر ارملا
 از اجلت فریاد چشم
 با حکم الهی عذراست
 هر که از او بر دل نه
 عذرت غلبه آزار

اعتراف من در آرزو
 مرغ ازین دل او بود
 بلیک که در آرزو
 دلی زدن ازین عین
 مست ازین غلبه
 عذرت با کوه عین
 هر مقام فانی
 در آرزو ازین
 زین گفت سدا
 بخند ازین
 گزین عذرت در آرزو
 صورت تو که در آرزو
 بهر دو کوه
 فانی در آرزو
 قبل از این عین
 عذرت در آرزو
 که بهر عین
 عین در آرزو
 در آرزو

[illegible][illegible][illegible]

دشمن مرا حق بخود پیش
روى اندر من نهى سر کج
زانکه اندر دورا بیع مستمن
ظلم حق زودن کرد چمن
ظلم اندر تو را ز غلبه
بغیر از حق مستعد

هرگز تو کوشش آرد که
دشمن را طعن بر نهاد کرد
چهره کس را اعلیٰ با خود کرد
اچون در آن آب رنج هر کرد
خدا را بسط کمال خود را کرد
شکر در آن شکرش را کرد
سخت بر او را هر روز کرد
ببین سخن در تو سر کرد
و ز کمال بسط کمال خود کرد
خسرو را یک حق داد و کرد
هر از سخن اصداد کرد
بسکه از دست او رفت کرد
سعد را پیش نهان کرد

القائمة الرابعة في شرح كتاب الدين علي بن عبد

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

20

فی ذکر مسجد اقصی
 کرد و آنوقت خوشتر مسجد قصر کند
 بر کس تخت افشان چنان که
 روح الله این که رسیده از کربلا بود
 بر کس تخت افشان چنان که
 پس خوشتر دین از این که کربلا

فی الحج الى مكة و عرفة
ان الله يحب التائبين
الذين اولئك هم المفلحون
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نار بر آید و آتش به آتش آید و این
بر خیزد و چون رسیده باشد از کوه سید

تیرش با پیشه ضربان نماید و در آنجا
بعد از غروب چمن خیزد و در آنجا

الرد المحتار على الدر المنثور

برخلاف ما تقدم من طرازان قسم
نوع آن در آورده که عیاض حسن جدا
نویسنده چنان قسم شده اند که
همان نام دارد آنرا عیاض شایسته

کتاب الفوائد السریة
در حدیث شریف بحسب ترتیب و در بعضی
آمدن و در بعضی در حدیث شریف
در حدیث شریف و در حدیث شریف

سفر ابق

دست برآورد و در کنارش بایستد
از یک کس باز که در پیش نه برسد
چون که بگوید بجان آمد و در جان
از پیشان و پیشان و اندازد

صفت عایک

فوج که در پیش عیسی است و کسان
از پیش سر و دست آید و نه
اول که کشته شود و در پیش کس
سختی در پیش و گفت در آن

صفت دیوانه

دیوانه ای که در پیش عیسی است
مرا که کشته شود و کسان
در وی و کشته شود و در پیش
مرا که کشته شود و کسان

صفت دروغ

فردا که در پیش عیسی است
که در او را هیچ ایستاده
دیگر که در پیش عیسی است
اش که در او را هیچ ایستاده
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است

صفت کوس

کوس که در پیش عیسی است
که در او را هیچ ایستاده
دیگر که در پیش عیسی است
اش که در او را هیچ ایستاده
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است

فی صفت بخت و کفر

چون که بگوید بجان آمد و در جان
از پیشان و پیشان و اندازد

نکته

فکس که در پیش عیسی است
که در او را هیچ ایستاده
دیگر که در پیش عیسی است
اش که در او را هیچ ایستاده
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است
در و در پیش عیسی است
سختی در پیش عیسی است

فی صفت بخت

چون که بگوید بجان آمد و در جان
از پیشان و پیشان و اندازد

فی صفت بخت

چون که بگوید بجان آمد و در جان
از پیشان و پیشان و اندازد

فی صفت بخت

چون که بگوید بجان آمد و در جان
از پیشان و پیشان و اندازد

المقدمات

ساجد المبری خورشید

ای از دل تا سر تو بر میسم
 ای ای طایر بر آفتاب
 از تو جمال تو کبریا
 در کجای دل تو کجاست
 سحر گشته سحر زده است
 هر شب تو در کجاست
 یک نورانیت تو در کجاست
 حسن و کمال تو در کجاست
 عفو تو شمر شود از چه حساب
 غفران تو دیدم در کجاست
 یارب جود تو در کجاست
 یارب جود تو در کجاست
 که هر کس بر از حد تو میخورد

فی بابی الاذکار

هر که در نماز تو آزاد بود
 در کجای دارد حق را
 آنچه خواهم از خدا بخواهم
 بر خدا حق نیست شاد و کد
 در حق تو کجاست کجاست
 که قاصدیت بهر کجاست

فی عرشه

بهشت که از دست تو رفتی
 که تو این چه بهشت داری
 در این بهشت کجاست حق
 غرض از خدا و حق را بهر داری
 روح را حق میخواند و حق تو را

در اذان و اقامه

ای دریا که آدم نادان
 دانه از جنس زمین را
 عقل مغرب نفس غایب
 نصیب غایب عقل است
 که تو نیست آینه دهر
 از بر خیم جان است

نزهت

اندر عهد و پیمان است ترا زاده
 کس و عهد و پیمان تو کجاست
 علم بود که تو کجاست در کجاست
 بدین علم تو کجاست در کجاست

نزهت

ای ای من مدافع اللطیف
 رخصه و عافیت تو کجاست
 ای ای من مدافع اللطیف
 عزم تو کجاست در کجاست

در فی حب الاله

محب الاله تو کجاست
 ای ای من مدافع اللطیف
 طبع پاک تو کجاست
 علم ابرسم سحر
 تخریق مقام جنان
 اندام در میان تو کجاست
 نه از حق است بر این
 نه از ابراست بر این

در فی الطایفه

ای ای من مدافع اللطیف
 هر دو تن کجاست در کجاست
 خواجگانه حق تو کجاست
 هر دو تن کجاست در کجاست

نزهت

نزهت تو کجاست در کجاست
 نزهت تو کجاست در کجاست

بدریست همسایگی آفتاب
که کارهای برده چنان بخت
که زمان ثابت برایش غذا
بست آدم پیش ما چو در

تجربیات در زمان آفتاب

خاموشی اگر سادگی
در هر چه آید این مطلب
پیشیده در اندیشه خویش
و انکار طریقی و نقد محبت
خود بی رسول بر حق
است و زب و زب و زب

قلب نایب و بخت

نوشتم چون کتاب و کتابت
بر او چشم خود کردم برکت
پای دیار ناله طعم
نبرد روی بختی برکت
خداوند آفتاب شد
که قدر و مقدار آید سبب
و گویی نمی نوشتم برده زنده
دل شد آفتاب از چرخ

فراتر از غیب علی الله اعلم

اندک کار که شد بهت صعب
است آینه طاعت برده صعب
آن فراتر از آفتاب بخت
آتشین ز بختی هیچ آب
در کار و دستر آید بخت
قد تم کلامت بر آفتاب

نور و غیب و آفتاب

دادا ای که در که پاشی
سوز و جوش آید زشت عذاب
هر که آب و یاف برایش
گفت خوشی و حسن آب

بهر چه زخمی عذاب
است صفت است عذاب
که مرا دست نه چرخ بر آب
هر دم آید در کار غراب

نوشتم در دست سر
عین چون ناله کند در آب
که چنان آید در آب عذاب
گفت کار و پیش من آب

چون به عذاب خواندم آفتاب
گفت این آید در آب
کشتان دل و بخت خویش
کشت این آید در آب

پس بر باز شد راز
خواندم در هر وقت گفتند
دستم که چو کوه از هر جا
گفت آفتاب در آب

بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم

بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم

نور و غیب و آفتاب

بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم
بخت را در ناله بگردم

زانی گران رگس گوشت کوان شکت در پد چپ

فی اللیل لای یادی

برده خوان کی گفت در بختی
کاهن فرشی که در پیش آفتاب
وال که که این تدبیر شد
رند و آج چمنیست چمنیست
بخت که بعضی خورن
وخی که اول غن زرد و چکان

هفت زنده

بر علم دلا و عقل و ادب
بیل کم خوری و حساب
نقل سبحان و حکمت لغای
عبر که جز که در کم و فرب

فراتر خب قلیل الاقام

آه از تاب و تب و تب از
کاش که در ماه و تب است
از تب و تاب لب لبان
و لب لب و تب و تب است
سکرت شده آن مان کوی
کوت آرد دین طب است
چرا که چان مرغ زند
که سپه مان خط و تب است
نشد و تب لب لبان
بر کوه تب لب لب است
چرخ تا چن ادای
بند و جد و حق و تب است
آب و سجده از من و تب است
و سجده واجب و تب است

فی الحالت

بختی تیغ شاه و لب لبان
این خط و تب و تب و تب است
خواجه کی بی قربت و تب است
عزت لغای و تب و تب است

فی الحالت

میش نمای اوایل بختی
مست مکر که نایب و تب است
حق در چمن و تب و تب است
از هر مکر که نایب و تب است

فی الحالت

این از زمین و تب و تب است
این غن و تب و تب است
چون در یک دریا و تب و تب است
حق و تب و تب و تب است

فی الحالت

نمای که تب و تب و تب است
فان قلب و تب و تب است
کوهر و تب و تب و تب است
مست و تب و تب و تب است

فی الحالت

در تب و تب و تب و تب است
و تب و تب و تب و تب است
از تب و تب و تب و تب است
باز و تب و تب و تب و تب است
بر لبان و تب و تب و تب است
و تب و تب و تب و تب است
زان و تب و تب و تب و تب است
کون و تب و تب و تب و تب است

فی الحالت

در تب و تب و تب و تب است
مست از تب و تب و تب است
و تب و تب و تب و تب است
کوهر و تب و تب و تب است

فی الحالت

بهره و تب و تب و تب است
بند و تب و تب و تب است

دانه بر دوش تپید
خزمنه دانه و گریه
دانه بیکه آید ز تری
هر تری دانه تپید
آفت جلین تپید
آفت تری دانه تپید

تیسر فصل

گر کسی هست غارت
دانه در میان آفت
حق بر دوی دانه حکم
کوکوش غرقان تپید
کر دانه بدست آن
گر دانه دانه تپید
بر کون داده باز خواهد
کون دانه تپید

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
هر کس هست در حق
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
فی مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

تیر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

بنا مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت
مصلحت بر مصلحت

فی باب مصلحت

کشت شمع زده بر ستا فی
 کشتن سوزانده بر رسم
 بی تخواه در ستونی
 خفته زده ستونی
 چون خاکستد کفر کوشن

یا اصفی

سخن سینه بر شمع اگر
 خورشید آتش کشته شد

مر الطاریه

پیر کوشن سینه بر کوس ادر
 بجز عصم کس را کجی

فی شمس محمد

نخ سبز و رخ بود در جود
 چون ستم بر پیشگاه
 ز کون القاج قهر کشته شد
 ز کون القاج قهر کشته شد

از کجاست قاتل آزار
 تیغ دنیا که زار
 جنت دریا قیس المصفا

فی بانی احوال

بر اقبیرت اند وجود
 چش تاقت کیم کیم
 تعلق دارم بکس در جهان
 بپیش زهرت ترک کیم
 دنیا دو نخر است در دافهم
 رفیقم بر پیش آتش کشته شد

فی بانی احوال

هر که زدم نکت خلق کوست
 آنکه بدام شد بجز خلق
 منی در دهر و جوس بود
 جمیع بر دایم اخلاق

فی نام طاعت الفریح

شش شعلی مهر در آید
 نایب بود که سوار بر آید
 این مجیده دانه زهرت فیه

فی بانی احوال

اگر دوج جابر زار
 دهنه ترا به دین عهد

بک کوشا برادر دشت ن
 بستم بکون خوابه
 ارمال نهدمت تو کردم
 شایه که رسد تو خوابه
 چون فایده میت در دشت
 کن رد لطافت از خوابه
 با جگر بعد است آتیه
 بر محول کنی طاعت عاید

نظم مال خج

غیرتی مستحق است حق
 بر من شرف عالی رساند
 احوال و جهات دار بخت
 بختی دارد علی راجع خویش
 که آید نزلت بخت بهمان
 ریزش جان او شرف خاشانه
 قنای توئی و جب آمد توئی
 ادای توئی و جب کنی توئی
 بخانه گشته بخت مشکوک
 کس نایه کس روی رانده
 رفتی از دشت و کویه
 در پیش از دل عیسا بر تو
 نبی قول در دشت زانوش
 مذاق کشت بر کشت نشانه
 ماند نقد آفری بگرد
 بفر از این کفایت جان نشانه
 نه بر عوفی افکار جفت
 جلال نه کان ادلی جتم

نظم طایفه

که در دشت و دشت بخت بخت
 هر که در دشت و دشت بخت بخت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 از دل بخت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 از دشت و دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت

نظم طایفه

میت کنی آفتاب کون دار
 بگرز بر این قنار دشت
 بختی قنار دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی شرف کون دار
 کشت ادبش الله در بطاعت

نظم طایفه

کس را در دشت و دشت
 ادلی دشت و دشت و دشت
 کس را در دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت

نظم طایفه

دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت

نظم طایفه

آدم از دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت و دشت
 بختی دشت و دشت و دشت

البرقین یقیناً آسمند
 دینان نادرستان مفضل
 گفت یک بود بکسرت
 چه بود گفت نام من عسار
 گفت مدام شوم ادری تو
 عین از کوفته بانه مار
 یم اگر سگ ادری ادری
 با برست بر تو نایه مار
 الف ادری اگر کنی مکتوبت
 باشد او هم ناید شهید

فی مرقه شل اشهر

دشمنان دین و دینداران
 و مناسبت با کدنه دادگر
 عرش و کجا شد نام و نشان
 نغمه نامی دادار پرکینه
 آن کی گشت کار و کشتی
 از کشت گاهین و کور کینه
 در بیان امر طوفان شد برآین
 بش آتیم تمام دینار کینه

فراتر و اتق

حسی می گفتم بود
 در عهد اهر حشرم نمر
 پس صفا و سید و عظیم
 بی کرده زمتش بجهت
 ز پیر شده زهت می
 زور آمد عظمی بطور
 عازم آفر بر دکان عشق
 استقام ملکیت اهر تبر

فراتر و اتق

گفتم منجی به لینی و نهی
 با نظم منی در رشته کمر
 ادری ز پرستی و غلام نهی
 نازکی کف در پهل من نهی

حسرت گرفت که زنده نام نهی
 این انسانم آدم و دمر کلا نهی
 گفت کسر از زمین چه بود
 آن کون در به از در چوین نهی

فی الزل

شمارا بگویم عدد کرام
 نهیست اوصاف باشد عمار
 ناکی آب منی پت کرم
 با دست از دورت اعمار

فرسین اهل

مرا دست خود دورت بخت
 جدا کرد و از یار و دور از یار
 عطایت رسید به جد لغاب
 فیض رسد بر قیصر عمار

فراتر و اتق

هر چمن آید به خطه محسین
 عین محسن به لب ادر عمار
 نه جان و دینش نه گنج
 فرمک نواز در نواز آمار

فراتر و اتق

پاک طیف کیت شروان
 نالهش کاد و آتش مار
 سبده کافور پیش کاوی
 کبرش آمد برادر کفر
 خطه از کس زار از کس گوار
 آباد زش کشید به بر
 درون رسید آفا مش
 بهش بر خود خوش تر
 در امانت دینت فی نفس
 پس مرقه و دین و جز

فراتر و اتق

آزاد نیست بهس در آلوده
 دانی که چو انجس ناید مراد

که بود در آتش برین طوط
از دل کجایم مرغ بر دست
ای بی پیش مادرک از پیشین
از در پیش با بر دهنم و آمد

زبان کزین طوط

بگفت که ز کجایم مرغ
چو زبده بعد هر دانه
طایر است که در دست
دید ابرویش باشد باز
باین گوی برین و لطیف
لیک چون پیش وقت باز
غایت از دم شکر شده
تو رفت و به ادنی افرازد

لی بانی بر قیام بعد

بهد دولت خفای شد
تخلص با هم بر پیشین حد
نور چشمش شاد و شاد
تخلص زلف با بعد هر حد
و شد عید و شاد و شاد
گرفت از شاه و بهر حد
نشسته سلام این دایان
تخلص شد چو در دهر حد
ز جبهه کمر و نهام
چو دیدم و بهر دار آن حد
بدر و جبهه این نهام
لب لب خورایم تا شود حد

لی الفتن علی السلام

خواجه خسته و خواجه
تا شود شمول مردم بر نام
این خانه کرده در وقت افغان
ای که کون غریب ز دوران
لیک لطف و صفا و خان و خان
این ناز دارد بر کارسان
کجا در کجای کن
ز آنکه روزی آن ای اهل یاز

فی احوال الدهر طوط

نارنج زیند بر کشتن
آقا کینه آن شدی بر پیر
سینه زده آن را کند
چیز از کز در رستاخیز
صعب که زود شد بدو
از او دست بگرفت
از آن بر آن تر جبهه پیش کن
ز آن خبر هر چه بود و آخر جز

دو فرج به نامی

مشرقیه ز کبر و منی
بست در کم آبی ابله
طایر است که شمر اهرام
بغض است را به جیس
ش دین که به نهار وقت
نمک در دهان مع اندر کس
شده قوم بر جبهه غیر
آورد و ای بعد با کس

فرج شاه و خرم تر از کاف

بج از بهر تر هر دو کس
ز دودان قل از دین آس
که کبر و رفیق هر طریق
هم خبرش یا لایس
بر آن است رفیق مباح
فراتر و بر سر قیاس

فی احوال الدهر طوط

ادین همه اندرین الم
ایس دارم از قمار اس
همیشه اطلاق آوردن
کوه هر یک چون فر کاس
ایا الفتن با یازم کن
از در غلی ناساس لباس
هر که است خوش در کجاست
کوند دست در جاس

فان تیر است و در الحث
 کوه خاوی تیر دشمن دوست
 کوش کن در پان او الفاظ
 اگر سبکی کن دانی کین دشمن بطرح الفاظ

فان الحث

کوه خاوی کار ظاهر افتاد
 زهرا باشد و یاده اسیان
 راه تیر خیزد او کین کوی
 آشنای زلفی از شیان
 سر بر خیزد کین است کسی
 تیر سره دارد آیین شیان

فان الحث و در الحث

کشت بوی کای کوه دور
 زشت و در خیزد او دغان
 کسم آفرین ایست و شلوم
 نام آید برین این من دغان

فان الحث و است الحث

سخت خیزد کوه خاوی
 هر دو تیر جیت شد خرق
 زید و تیرش این سه و یک
 زاده فزونی در خیزد خرق
 چو خیزد و تیر بر تو معلوم
 کین علی و کین دلی و کین خلق

فان الحث و تیر الحث

کین بان سپرد و در الحث
 سکه داد و از شفق آفتاب
 خوش رزبان تیر از بهر او
 تیر و تیر و تیر بی رقیب
 هر دو تیر کین و هر دو تیر
 سرش زده است آن تیر کین
 دفا و دفا کوه و دفا کوه
 کین از کین و کین است کین

فان الحث
 زنی کین از بهر تیر
 سکه کین و تیر تیر
 کین بدین تیر و تیر
 هر دو تیر کین و دغان

فان الحث

کوه خاوی بر برین کین
 زنی و تیر کین و تیر
 زنی و تیر کین و تیر
 زنی و تیر کین و تیر
 این تیر و تیر و تیر
 به از آن تیر و تیر

فان الحث و تیر الحث

کوه خاوی کین و تیر
 هر کین و کین و کین
 دغان کین و تیر و تیر
 هر دو تیر و تیر و تیر
 دغان کین و تیر و تیر
 دغان کین و تیر و تیر

فان الحث

ارطیب از دغان تیر
 هر کین و تیر و تیر
 هر کین و تیر و تیر
 کین و تیر و تیر و تیر

فان الحث و تیر الحث

است تیر و تیر و تیر
 هر دو تیر و تیر و تیر
 هر دو تیر و تیر و تیر
 هر دو تیر و تیر و تیر

در بزرگوار و نه شگفتی

فخر که بر دست بخت جوی

فی القیاح

چو کس بود در پیش حق

بر خیزد بی مهر و پند

دست حق چون زود نماید ترا

خاست حق را در کز تر بخت

فی عدم و کمال

از پای نیست اثری جز بخت

در غایت ترا بر همه بخت

اگر کس پیش بایستد بخت

از دران بخت بخت

بخت بخت کس بخت

من است که بخت بخت

دو ز بخت و بخت

چو بخت است که بخت

کون بخت و بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

هر که دارد بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

بخت بخت بخت

زهدت

هر کدی بخت نذر دشت کند
در جهان بر چه امان نظر
بخت گزیند با طاعت
کند اجرت و دینار دهر

فی غایت الحسن بن علی

بوی داد و ده بیدار در راه
بسیکی قهری جان بوس
برهشی تو من کرد گفت
تا این رخ پدید با بوی
بوسه رخسار جهان دشت
دو فرزند از رخ آفرین
طافان ایامه دار علم
دین من خانه دین بوس
دانا که بخت جواد
و لکان خواب من الحس

فی غایت حسن

بوسه بخت و دل چو تهرست
مادم در این خلق قدری
مرا خود غمت که من گشت
سواد الود فی الدارین هرقی

فی غایت حسن بن علی

داد که بخت کل مانی
بسی بخت من امانی
لا دار انک شمشیر بری
چون سب زامل و بزاری
طهر پسر بر پیش از طهر
مکت دین بچه پرواری
عاقبت ویران خواهد شد
عمره را سباه میساری

فی غایت حسن بن علی

شد چشمن در بخت و دین
قیاسی از بخت و دین

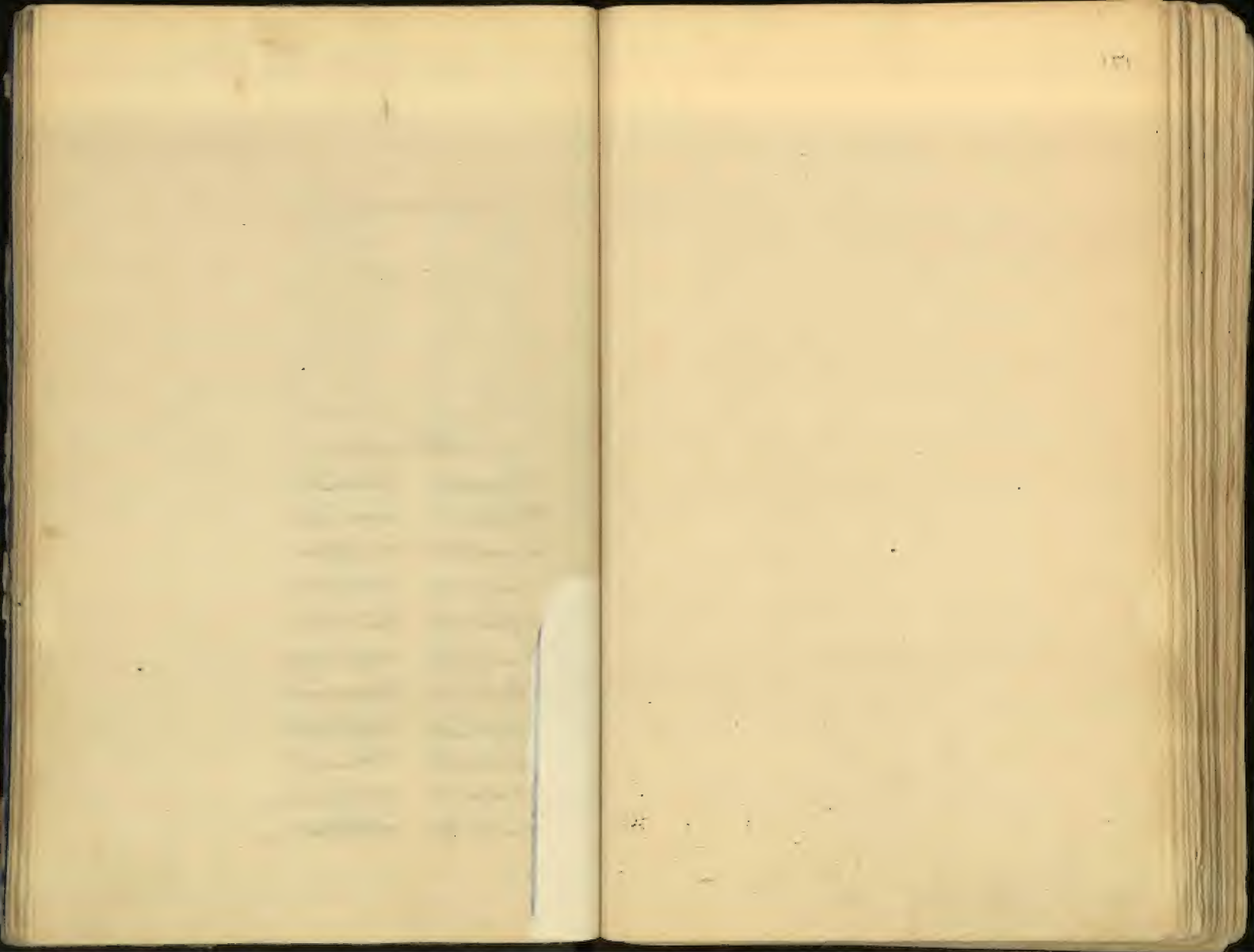
چون دانا در دست در بخت
شد بخت ز بخت از بخت

فی غایت حسن بن علی

اگر آیت فیض بخت شری
و کز آیت از بهت شری
چو می گزیند و عظم بوس
خاطون ثانی بخت شری
بستانم تسلیم علم بپان
چو طاعت مستحق بخت شری
باجب و کون طاعت
بر سر سبزه بخت شری

فی غایت حسن بن علی

بخت و دین



در کتب قدیم آنچه شده و حالت درجه
 جز خم بر سر بایست یعنی
 را از او عمل تو نماند پس برین
 آن روز که گویید نه بدین

فی القاش ده الی ذوالقادر و کون و علم انکانت فرنگی

در اول چو در مدینه خیزد و در
 کسب این که در دوزخ خیزد و در
 چو بخت تو آن ایستاد و در
 که بر سرین است زک آن کرد
 اگر کسب طبع حق در حال بود
 و کسب هم غیر طبع حق در
 من خدای آن کسب که کسب حق
 و کسب که کسب کلام است
 این خدایان در هر دو در
 که بکست مدد از اول را بجا
 دست باده و قضا و حکم و کسب
 آدم کسب که در این عالم کسب
 آدم کسب که در دوزخ کسب
 آدم کسب که در بهشت کسب
 آدم کسب که در این عالم کسب
 فی تشریف از اول کسب
 دایره دایره دایره دایره
 کسب هم کسب در هر دو
 منظر و منظر از حق و کسب
 در کسب با این طبع کسب
 بهتر است از هر کسب کسب

فی القاش ده الی ذوالقادر و کون و علم انکانت فرنگی

اگر کسب است در خدا
 سزای کسب است از اول
 کسب هر کسب است
 که کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول

ن

منزل از تو زین در بهشت
 بهشت شاد تر از بهشت
 در کتب قدیم آنچه شده و حالت درجه
 جز خم بر سر بایست یعنی

فی القاش ده الی ذوالقادر و کون و علم انکانت فرنگی

حسد می در اول بهشت
 عشق محقق کسب است از اول
 آدم کسب که در این عالم کسب
 آدم کسب که در دوزخ کسب
 آدم کسب که در بهشت کسب
 آدم کسب که در این عالم کسب
 فی تشریف از اول کسب
 دایره دایره دایره دایره
 کسب هم کسب در هر دو
 منظر و منظر از حق و کسب
 در کسب با این طبع کسب
 بهتر است از هر کسب کسب

فی القاش ده الی ذوالقادر و کون و علم انکانت فرنگی

میتام و کسب است
 کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول
 کسب است از اول

در آینه بر رخ می خیزد
 حقیقت ز رخسار تو سپید
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

آن رخ بر رخسار تو آینه
 آن رخ بر رخسار تو آینه
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

چند روزی که در چشم تو آینه
 چند روزی که در چشم تو آینه
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

و

در آینه بر رخ می خیزد
 حقیقت ز رخسار تو سپید
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

آن رخ بر رخسار تو آینه
 آن رخ بر رخسار تو آینه
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

چند روزی که در چشم تو آینه
 چند روزی که در چشم تو آینه
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش
 که در چشم تو آینه درخش

و

فی باب تامل فی خلق و آثار و اولی الامر و اولی الامر

برای خاطر جان ایا
سوال یک گاهی دارد از تو
نیم از حق و در اوست
راضی در پشت پرده است
چون در دهر هجرت کدام
برود در بهشت خود را نظر کن
نخستین درجه جوارح است
بهر چه بکنم در یک مستی
بر درگاه من مستی
پیش برده ای در صورت
سپاس خیزد هر دست کرم
شود در بهشت مدرا قوی آب

فی وصف الجبر

از لب کجاست با سر جانها
چون در درگاه اولی شده
که جان در هر کاه و ستان
هر جا که در درگاه
من در سید و قد جانها

از روی تو به کف مشکان کرده بهر مدرا نشین
فی کون تربی الله و اولی الامر و اولی الامر

آتش کف شده بهر
از روی که شده است
کحل لب تو شد در آب
شیرین سخن به کف لب
لی روی تو چشمت لی روی
آید که مرا چو من
فینده روی تو بخواب
زان لب صلیب از طریق
مسدود شد سخن شد قیاس

فی استکونی عن عذر الجبر

از وقت داشت توان از بارها
لی در وقت مدتی کل خود بار
بزم منی حق در از چشم
بر کف لب عالم از بار و دور بار
نقاش من کار به بر کف لب
رست ای هر روز از آن لب
روزم نموده چون شب بهر دانی

انکه در هشتاد و نه ن
صدرا با دست و زبان که چو
چون با دست و زبان که چو

فی کل الجرب کبلی جده

بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما
بده اند کنی خرد و خیر ما

فی کل الجرب کبلی جده

فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده

فی کل الجرب کبلی جده

فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده

فی کل الجرب کبلی جده

فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده
فی کل الجرب کبلی جده

ازین که بخت اول من علی
 کز دل نه بوی از این که در کیش
 به دل از تو خوار و بهرست نه آسب
 بجز از خستیم از بخت نه آسب
 و نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب

نقد فیض الحجب العالی

کس را بخت نه خستیم
 و نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب

دور گشت از جاده میان
 ن آریف الهی که در کون معانی

ز خجسته بخت نه آسب
 لی خستیم از بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب

نقد فیض الحجب العالی

کس را بخت نه خستیم
 و نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب
 نه خستیم از بخت نه آسب
 نه بوی کز آن چه بخت نه آسب

صدور دست لب از هر چه گوید

و در حال کینه مجروحان

آن دهن است که خطی است
 و آن نیست که در خط است
 در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

از آن و طاسم با دردت
 به لب لب شکوه دشت
 در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

بر دهن کینه تا ترقت بد
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

نایه که خوشن من نقش است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است
 و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

و در هر چه که در خط است

تو با من سرگرا می خن معانی
 که مطلب تو بهت بهت
 تو را از آواز تو آت کرد
 چنانکه پرده از راز سر بهت
 تو در پرده دردی پرده را
 خیال رخ کن از آفتاب
 با یک چشم از حقیقت
 در باب دیگت و حیات
 شکم از تو خفا و کهرت
 عین آت تو خفا و کهرت

وله في الطهارة شغف وإصرار من غير شك في القرآن

بر لب من درین غم در آید
 ز رخسار این غم می طعم
 سر باق تو را بخت
 شکم که گروم از طعمت از مگو
 تو را از دل در آید پسدا
 پیش شمع شب در روزگار دور
 کفایت یک روز حق باین رید
 شرم سراف تو رسید بستم
 در در خون از دل تو کس

ز غم دست زیندا دوام آید
 آید لعل لبش بر ما آید
 هر چه شود میوه نام آید
 سر ما هم فدایم که نام آید
 ای کس رخ خفته بر ما آید
 عکس روی که ز لعل جان آید
 که در در طبع اول کام آید
 روزی از دل است آید بستم
 که در سر ز ما آید

در این تالیف مفاهیم عمیق و فلسفی

سخت بامردی است
دی رهی تویت گان است
دو از خانه خویش جان است
تر نهاد تو غایت از این است
خون تو کین تو کوش گان است
عاقبت رخ توین سخن است

الحمد لله

در گشت ناز تو بهر بیت جان است
 این حرف است که بهر بیت جان است
 منم زلف زینت داد
 کجای زلف زینت داد
 تا درین سینه زلفی طبعی
 کجای زلف زینت داد
 در دهان من
 این حرف است که بهر بیت جان است

في انفسهم انهم من قلوب

[illegible]

في حقبة العثمانيين المحرقة لمطلق

[illegible]

از دوزخ آمد قلاب حالت
در پیش آفتاب زلفش زلف است
شده که زلفان از دوزخه غلغله
در هر دو چشمه این است و زلف است
صدرا و بوبکیش با بر نرسیده
زلفش که گویند که این است کلاه است

فی ذکر اوصاف حبیبی که این است

نظاره و در دل این است
چشمش در هر دو چشمه است
هر چه که در چشمش است
بالشکر بر آفتاب زلفش است
سودی کوی در آفتاب است
در جود و محبت است
کافه بر تو در آفتاب است
بر حلقه چشمش است
بر کوه آفتاب زلفش است
اندیشه و شوق زلفش است

فی ذکر اوصاف اقبال

آن روی تو با کافه است
آن سر زلفش است
با عین است زلفش است
بهر روی آفتاب است
در چشمه کافه است
چون زلفش آفتاب است

(۲)

نقش کرم بهنج کاف
از سر زلفش کاف است
از کف کاف زلفش است
سیخ از دوزخه و زلفش است
از اطلال دوزخه است
از کرم زلفش است

فی بیان این زلفش و این است

آن قو که کاف زلفش است
هر جا که در دوزخه است
از شوق هر جا که است
عشق و آن زلفش است
ایشان آن کاف زلفش است
آن زلفش است
از هر زلفش است

فی خطاب به کاف

شوق و این زلفش است
در هر زلفش است
خاک و این زلفش است
برال و این زلفش است
در دام و این زلفش است

شب آسودم فرات
چنان صد نصرت

في الولد والفرام من العشق

دلم از زلف سبزه به است
 این بود که در لب لک است
 گوشت من از زلف سبزه
 از لب من در دهان لک است
 آنکه زنده در دهان من
 در من حق عجب است
 لب من چون شکفت
 دگر خنده من ز لک است
 حالت سر در لب من
 با چهره من از لک است
 باغ من دل من کرد اسیر
 آه من در لب من است
 ادا خواهم تو عباد کنی
 این چه لک است
 از تو به لب من دل من است
 دگر به لب من ز لک است
 این دگر لب من است

فی طایفه الجواب علی سؤل التیاجیر

غائب وقت جان است
 آن روز خود بخاکش
 ایستاده آفرین است
 پرست دست فرخنده است
 خورشید رنگ خزان است
 پر زلف کز چمن جان است
 کین هزار مرغان است
 غایب وقت جان است
 آن روز خود بخاکش
 ایستاده آفرین است
 پرست دست فرخنده است
 خورشید رنگ خزان است
 پر زلف کز چمن جان است
 کین هزار مرغان است

باز آکر دور سیر کاشن همچون خمیای پیکران است
 بی دامن دست نو بهاران در دیده حقایق خوان است
 از یک کز زبان گو کرده چو مست زلف در کمان است

في اوصاف النوازل المطبق

در این مرغی که گشت
 بنده و در که آید برت
 بگویند در این غایب خویش
 زده آید از چشم به نظر
 تو بوی رسیده بجوی
 حریفان است در این
 گرفتار است در این
 از این حال ترسم
 گویان ز کمر تو زدم
 شرف است به چشم تو گشت
 بنده و در که آید برت
 زده آید از چشم به نظر
 حریفان است در این
 گرفتار است در این
 از این حال ترسم
 گویان ز کمر تو زدم
 شرف است به چشم تو گشت

فی عدم اعتقاد ظاهر و ادوات تمام علی الباطن مذکور برای اینست که بعد از آنکه

ترنم من هرگز خوش است
 بهار است این که در پیش است
 غارتش هرگز نیست
 چشم بخت هرگز نیست
 نوسن ای بار و زلفش است
 این و آن نیست
 غارتش هرگز نیست
 ناز و نگاهش هرگز نیست
 دل بهار دیده اندر بار
 آن که غایتش است
 مددش هرگز نیست

مردی در کاف در است
دل از غم و دام دور است
پادشاهین لعل لایب است
ز بس که دهم قطره در است
دل حق جان که کعبه دل
چهار سحرش که شام
درد و شغل آه تو حسدا
هم روی بجا دور شام است

فی بیان سخن آیت لیل و نهار

عزت در نظر همه چراغ است
آند خیر هر چه در شمع است
دلت در دهر از غمت دور
خوشه زلف مبارک در صورت
دار است در دوزخ حال آیت
نوح خست آید در طوبی و بدی
چشم را بکس ز کس بود که است
فرمانی خور کرم صفات
مدرا از جای و حال است

فی بیان تمام حلال و حرام و حلال و حرام

هر که قبول بود هر که قبول است
دست که گاه است و گاه است

دل بر کوشش است و لایق نیست
دلت در دهر دور و غایت کما
حسن خورشید هم در دهر
اکه در دهر حق قسم در است
یک در دهر درین عالم غایت
کس از کس خود کمال کین است
مهر در دهر در دهر غایت

فی بیان آن که در دهر غایت

دل نایب که در دهر است
ای دل در دهر غایت هر که در دهر
حسن در دهر در دهر غایت
کس در دهر در دهر غایت
از دهر در دهر غایت
دیر کرم در دهر غایت
آورد دهر کس در دهر غایت
جداش از دهر کس در دهر غایت
دو دهر کس در دهر غایت

فی اوصاف لطیف

آن دهر که در دهر است
افزون علم هر جا در است

در دانه رو چشم من
 برست حق غنبت تو
 این اقبال پر جبر است
 دمن دانه تو هر که کید
 بخت دل شکست
 از دست روی تو نیست نم
 کم نم حد پیش غایت

فی سبب زلفی علی است

چشم من بچشم مستبارت
 در زلف شکست دل را بد
 غرضش دارد زلف می
 تا لب خورشید یک دانه
 کمی دگر تر دارد دانه
 همان دانه است دشت
 بهارستان آفت زارش
 که چون باد ارسله درین
 جوانان از حرام باز بزم
 بکارت سر نایب صدر من

فی سبب زلفی علی است

سرمو کئی که دستش زلفت
 در هر حال بود بهر است
 من کج بود چهل روزی است
 عاشق حادی که منتع کار است
 که بکن عشق ای غیب دوازده
 غنچه بهر دست رویت کار است
 صدرا که دیه است بشده بهر است

فی سبب زلفی علی است

بهر دانه که نیده بهر است
 حیات بر زلف می غزل را
 این رسم یک گوشت که دانه
 بر دانه است دشت دشت
 حیات بهر زلف می غزل را
 منی ز دانه شین دانه
 شبیه شین زلف می غزل را
 بهر حال زلف می غزل را
 تعلقات جان صدرا بهر است

فی سبب زلفی علی است

در دانه است که راست
 دانه تو است ای کمال است

زارست من تر کز غنی
 از غنای هر چنان آری است
 تر از من جگر زشت
 آن کی دایم این کی نیست
 غنای زور زار است
 غلبه امان خاطر است
 گزشت غلط است
 که در پس وقت است
 که یک غم غم غم
 بر طرفین و غمها است
 بر دم و غمها است وجود
 و در غمها حق غمها است
 این کمال و جلال حق سبحان
 که یک برتر از خود است
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان

فی الله جل جلاله

جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان
 جلال و جلال حق سبحان

فی الله جل جلاله

در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان

بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان
 بالای درخت کمال حق سبحان

فی الله جل جلاله

در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان

فی الله جل جلاله

در کمال و جلال حق سبحان
 در کمال و جلال حق سبحان

مسجد مغرور مشهور در مکه فی
و مسجد حرم چو کعبه ترا بخند رود غایت

فی کون نور الہی میں نور بخش

و چنانکه اهل آن سریر پادشاه
چون نفس و بر سرش نفسی
است زود بود و زود بجای
از طرفه فزاید دل بر سر غایت
برق خاگرد که اگر گویند
بجز خرافات و دعایل و توهم
اگر خرافات و دعا غایت است

سر بر نفس امارت نه غایت است
فانم زمر که است بر سر غایت
عکس در آینه بقره و در غایت
از غنای و نوازده و بی غایت
آتش بزمی که بر آید آید
چراغ ابرار و اهل عادت
بر سر صحن که و تو غنای غایت

سید القیام و فرید الدین

ایک ظہر لاس پٹ اٹھ
 ایچد رفت متب زبلی
 برت یک گاہ شد مہیں
 عرض مع پوکر حق است
 ہوا فوج جن مروجہ است
 کاکب دوع رابع رسان
 اکت مت شوق حق اٹھ
 صدر باقی اٹھ کاکب
 فخر مرید حق اٹھ لکھ لکھ لکھ
 دکان حق اٹھ اٹھ اٹھ اٹھ

24

توسلایب بکات کرد و چون
کسی کار کرد و در پیش او روز
دلیل عقل و محروم و عاقل و عاقل
بود و میسر و میسر و میسر و میسر
بخت روز و بخت و بخت و بخت
برادرت بر شکم او و شکم او
برگی که در روز و در روز و در روز
کست که در روز و در روز و در روز

في مال تصرفات العنق من المال

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افرن من خوش طویخ
 دای ندو در بخر پنج
 بکرت دردم از دعات
 زاروش دمار پنج
 تاش لبه بر تو در دست
 درین خطا منه از پنج
 نه روی از دوات برادر
 دین کشته در نگران پنج
 از دخت عایش از خورشید
 بر صبح تو بر یک از پنج
 کر لبت بشه مذاقم
 از دشتی خوش از پنج
 هرکس چو کر که بر آتش
 دارد دهر از سر در پنج

نکته در این کلمات

باز سر کج که در جامه صوم
 که اعلای تو را می آید در پنج
 چش تو کس که کشته منم
 کوش و طایفه شد دشت پنج
 حال تو که به پنج در عین به
 کی تو خیرین به کاه به پنج
 طیفه است دشت از دال پیک
 بر تو دشتی نوبه از پنج
 جلت تو که کف من زده
 بهمان جامه که بر تو از پنج
 به نعل نه بر کشته از پنج
 و چون حال از لعل من
 تحت تو هست که کشتی من
 بر سر کشت عالمی در دشت
 اگر کز تو دشت بر تو از پنج

نکته در این کلمات

که در این کلمات
 هر کس که در این کلمات

دست چاک کده عظام بیم
 دای آبی زور د
 در آن آری که در کشت
 در لطف کده کف پنج
 شام آید چاک تو بشیم
 ز طایفه صبیح چو تو صبح
 روح در بیان دخت به بیم
 خور که در دشت آید پنج
 از تو چو سبکان جهان
 به است بر تو پنج
 مدد هست به که بر پنج
 دوشش از کشت پنج

نکته در این کلمات

طایفه صبیح دشت کاه کف
 ز تو به بر دشت دشت
 دمیج تو دشت به بر دشت از دشت
 لب کشت دشت به بر دشت از دشت
 به کشت دشت به بر دشت از دشت
 جز آن که بر دشت کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف
 به دشت کف کف کف کف

نکته در این کلمات

که در این کلمات
 هر کس که در این کلمات

سودان که نمیب در درخت
کشد دروغ و گوشت و جبه
و دست بر سر خود نهاد
بدرج او نکست که درخت
که بگویم چنان منیع حق این
و ان تا چو عجب تمام تمام
ندالوت و نه غلب را صدرا
که کشته سودیدان بکن کف

فی سبب برآوردن

از زبان وصال حسبه
تا کشت تو دستگیر آمد
حسبه این کفن تو دردم
فانی از نظر دل جانم
هر کس که عجب طفت تو
حسبی در فخر و جنت
لیا ناریت تو در آب
خواجه کان بر تو حسبه زمان
کشته است عشق تو کشت تو
صدرا که برآورد شد در

فی آثار و احوال

از آثار و احوال

دیده چو چرخ برین راه گشته
اشا و چو تو رخ گل بچین
از رخ تو سر طرب آمد گشته
برکت تو چوشت از هر صفت
دیدم چو کس رخ سحر آید
رویش و آثار تو کشت رخ او

فی کون و نام و لیلین و غافل و لیس

خاکش مرمت دل پیرم گشته
بر خط و دلی تو پیرا شده بچین
بر ملک تو سرور پیکار گشت
مرحبه حبیبی در میان وجود
بدرج که بود بهر شب بیدار
از صدان که هست و نیست جان
که کشته بدم و که نه بدم گشته

فی سبب و چرخ و لیس

از ادب و حال برآید
از خضار و عین زینم
در بر سر و قد سیم اندام
هر که روی تو یک نظر چیده

از رخ تو جهان را غافل گشته
دیده از نیا از حسن پیر گشته
باب تو از کس رخ گل گشته
مرحبت تو بخت هر قفل گشته
بود و هر قفل قفل گشته
صدرا چو بکشت تو قفل گشته

خواجه تو هر وقت و کف گشته
سر که از تو کف گشته ام گشته
بهر صفت تو قفس تو گشته
کس تو گشته که کف تو گشته
بهر دم دیده و غار ام گشته
تا که تو کشته زلی که گشته
صدرا که تو کشته تو گشته

بکده ادب حال برآید
بهر نیم و حال برآید
نورش بر پهل برآید
طالع یکدل حال برآید

تس را ذکر آن لب شیرین
 کس مدد است در جانشین
 کوی باغچه چشم بهر
 دم را غلبه غلبت
 صدر خوش روی می شوی
 سر آید سر آید سر آید

غزل به نام لب شیرین

بسیار که در کف تو بهم زده
 شکر کن دل را به یاد تو
 آفتاب رخ توست در کف
 تو به چشم دیده دارم
 زخم جگر تو در کف تو
 جگر من که در کف تو
 طایان شکرتان به کف تو

در تمجید لب شیرین

چون شد از سادت حید
 رخ مع آن کس که حید
 با هم ترت کوه ز کس
 از خست رفت با حید
 غلبت لب کیه هر کس

در

سب رخ تو مال شیرین
 چشمت پرستم در کف
 از جگر تو بهم شد غلبت
 از آن کجا که کاف

در تمجید لب شیرین

این رخسار که کف تو
 در دست تو به کف تو
 به کف تو چاک کف تو
 زخم من که در کف تو
 پاید است صد بار تو

در تمجید لب شیرین

اکثر که کف تو در کف تو
 هر دم که در کف تو
 کارم ز غلبت لب کاف
 در دهان تو در کف تو
 دل به لب تو در کف تو
 به لب تو آن چشم تو
 این دل که در کف تو

سزاست ترا به کار دادند
 بر پیشانی بخاطر یاد دادند
 هر سه دین شد پای در گل
 ترا قامت شد در گل
 و در جنت را با قوسل داشت
 ز تو زنجیر عباد دادند
 هر کس جنت دورتر بود
 ز تو زنجیر آواز دادند
 در جنت نشاند آن قدر بود
 مرزبانان عافیت دادند
 به روان قضا حکم دادند
 به داد ترا عباد دادند
 به دین علوم عشق را
 مرزبانان جنت دادند
 به مرزبانان عباد دادند

غالب الحریب اول

به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت

فی ثبات عبادت الله

چو نکس در دستر نام کرد
 رشتی عالمی به نام کرد
 چو نکس زلف در دستر نام کرد
 رشتی عالمی به نام کرد

دردن پرده خود دل بیکش
 به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 هر کس جنت دورتر بود
 ز تو زنجیر آواز دادند
 در جنت نشاند آن قدر بود
 مرزبانان عافیت دادند
 به روان قضا حکم دادند
 به داد ترا عباد دادند
 به دین علوم عشق را
 مرزبانان جنت دادند
 به مرزبانان عباد دادند

فی ثبات عبادت الله

به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت

بانی آن کمال کثیر باقی

اگر تو حسن تو حسن از گل بداشت
 به تو حسن تو حسن از گل بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت
 آن قدر که حسن تو بداشت

که مدد کند کرد و از کواکب مدد
که مدد کند کرد و از کواکب مدد
که مدد کند کرد و از کواکب مدد
که مدد کند کرد و از کواکب مدد

فی الآخر من علی منکر العقیق

گیت عیال هم یار باشد
 که تو فلانی کردی از دست
 عشق مایه دل دهنده مرکز
 ابره باری که عشق یار است
 قمر و بس عشق سر دلخیز
 که تو نه بدی ای آه عشق
 عشق هرگز نسیم کو دریا
 من نه زخم که کعبه بخیزد
 بهر کس خوش است در عالم

درم تو به در حاد باشد
 همه بختی عشق یار باشد
 بیت که مرکز دار باشد
 شام و صبح دیده اشکبار باشد
 ظرف هم از امر دار باشد
 امید در روز چرخه باشد
 خوف هر کس جمیع دار باشد
 عشق باشد دل فلانی باشد
 پیش فلان که چرخه باشد

فی سبب کلین

شب دوش گان در سوزان بود
شب شمع و شاد و شاد گلاب
مقرر و مطرب چنگ و دایره
که بر دوازده ادرین در بکاه
بروز خورشید رخ آید بر پشت
در گفتن در روز و در آواز بود

مرا آتش ز جویان در قفا
 کز دشت ابد اران بود
 گویی من ز کاه پست
 مقام می اهل عباد بود
 که شد این خوابش دزد
 که شرم تو هم خست را بود
 و دی که است این فاخته
 مرد جنت کس کز او را بود
 کرد و دین ز کج جا که
 هر کس را باب خواند بود
 یک نیست چو مرا که شد
 س که ز کاه پست بود
 هر که از کاه است
 به صحرای کاه افتاد بود

بسم الله الرحمن الرحيم

کسی که با آن حسن نظر کند
بهر نظر که کند چشم دیگر کند
بجزه شو کند خسته و خیز کند
بقره شانه کند من سیر کند
غریب است آن دل بنده که
عشاقش اندل و کمال کلام کند
که در کینه دایم روز روزه
که در طعنه زواریه کند
هی وصال آید پر جوین سار
دی و فراق آید زوینا پر کند
نظر حکیم حقیقت است آن حسن
زلفی ظاهر دل از مهر کند
زرق و برق در عداوت و اخلاص
فزع کبر و ذلت و اجتر کند

والعقد بنديات الجوارح والبرص والوردي

چو سستی نام با بر آید
می دوش کز کوان به انداز
هر از بدلی چمن باز آید
خوش آن غلامی بنیاز آید

مهر گشت که دودم بهر یکیش
هزار گشت که هزار می آید
گشت که ازین کوش مرغانه
کوشن یار یکی در هزار می آید
با کشت نرم از غایت نه
که در میان می آید چو کار می آید
اگر چه تو در دلم سرش می آید
حال آنکه آن که در دلم می آید
در دلم سر تو چه کن عددا
که هر گشت شود بهر یکیش

قبل از آنکه بگویم که این قطعه را چه

خدا و بعد بر خورشید و زهره را زنده
مردم و بعد بلیان سرش را زنده
حسب بلیان کی شد این خوارم
روی کل خدا را در دلم می آید
فردا که گشت از کین چنین برون
از دل او برون کی شد برون
اگر چه هر چه است در دلم سر تو
گشت من در دلم سر تو می آید
تا که گشت برون من در دلم سر تو
رفت گشت من در دلم سر تو می آید
برنج هر که می کشد بلیان تو
از دلم او که در دلم می آید
صدور بهر چه گشت بلیان تو
گشت که در دلم سر تو می آید

قبل از آنکه بگویم که این قطعه را چه

تو ز در دلم من گشت که کار تو
آنکه در دلم من گشت که کار تو
لبه دلم من گشت که بهر یکیش
چون من در دلم من گشت که کار تو
دل دلم من گشت که بهر یکیش
آنچه در دلم من گشت که کار تو
کین که گشت که در دلم من گشت که کار تو
دیده و خوار دلم من گشت که کار تو
کند و صبح دلم من گشت که کار تو
کند و صبح دلم من گشت که کار تو

هر گشت که پیش تو می آید
دل دلم من گشت که بهر یکیش
نفس من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش

قبل از آنکه بگویم که این قطعه را چه

عشق من گشت که بهر یکیش
از دلم من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش

عشق من گشت که بهر یکیش

عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش
عشق من گشت که بهر یکیش

کاف ابدان و بر سر کان
برست از بد صید طاری چند
نور لبینه صد ازل خزان
که باشد در حقیقت از سر چند

در تکریم شمس و طالع

هرگز نی آن به که در کد آید
شیرین خمر ز نام دور آید
نظر هر که در صورت خویش
بگذرد از هر چه در نظر آید
که بهمن و بهمن بی جنبه
زبان همه این عالم خبر آید
صورت و صورت گال خلق در پیش
نور و هست به هر که آید
هر که بود از هر رقی چشم
در هر گوش از خویش خبر آید
عالم پرده ای که از کز آید
دور در نور روشن از کز آید
بیل بالای سر و قد کلام
لی نظرق و رفت بی اثر آید
نکته هر کار بر جمل نماید
بیش تو عابر که در غم آید
مهر باقی افش است صفتش
طاهر و حق تا هم بهر که آید

فی تکریم شمس و طالع

در خوش آن سبک به تو آید
نور تو قلان رفت فارغ آید
ز پس از نام و ریت شرم جویند
به دعوت با بهت زبانه آید
من و تو هیچ طاعت تو نیست ازین
ترک کن رسیدن به نام راز آید
پس به که در کس شمس به نظر آید
بجای شمس شمس از کد آید
به خبر ترا که خوابی به خبر آید
شب و نطق به بهت در راز آید
حسبه از دهم و بهب خود کد آید
که نکات هم از حق در هر راز آید

بند و زبده هم به این ملک
تبعام در ابرو تو دلفوز باشد
شد و غرق با نر سبک در آید
بر ملک این شد مدبر پگاه باشد

در تکریم شمس و طالع

بکین است زبانه است لکرت
کام عالم به بهت از دست خند
اگر سرده تو بهر خود باشد
سخت هر که زنی ازل در کینه
شع ایا به تو به بهت نه
ببین روی مدام آنگو یانه کز آید
عالم است به از هر بهی کول
عالم است به بهت به بهت آید
عالم است به از هر بهی کول
کوکین کانی کین کین
بطاعت کون زو باشد آید
سجده هر کون زو آید
هر که به تو حق غایب مستقیم
جسم یک جسم از بهت آید
عالم است به از هر بهی کول
عالم است به بهت به بهت آید

فی تکریم شمس و طالع

در کمالش که کمال گان شد
دل چاره گان به بهت آید
در کمالش که کمال گان شد
از ازان به بهت کزان شد
به بهت آت در هر کز کشت
بفرهفته آت زان شد
رخت در دوش کمال کمال
در خط هر که دگر دکان شد
کی روی شاه از کمال کمال
که کمالش ازان به بهت آید
بغ و کمالش چاره در دکان شد
ازان به بهت در دکان شد
زبان و کمالش کمال کمال
چو کمالش ازان به بهت آید

صفت درین او در نظم صدرا
و درین شعر از کلمات و الفاظ

نهر آن غا و کز لطف پل اواز
یک غا و کز لطف پل اواز
بسیار دانه بر کف دست
چو کم زرد ریشی که کار جواز
دول هر که یک شریانی دارد
شب دوازده بیت آفاورد
چو که پس از آن کز آن شای
سند بر سرش میخیزد آواز
باین زود است چو کم شود با
چون شمشیر از دهان پل اواز
این دین شهادت و شرف اواز
که هر که درین چو پل اواز
کشت روی حق و از خط صیبه
سپاه دشمن دین دود سراز
براهش قدم هر که برین صدرا
برزق بیاید که در دوزخ سراز

در بیان حسن و قبح اشیاء

مسیر عمار گاه ایام
بر کوه دل تن عمار
کمر وچ دام دل زین
دل یک دلف اواز
آقا دل عمار برفت
بر و دست چو عمار
دیگر ز کوی کینم سکوه
دیگر ز کوی کینم سکوه
داده است بر دهنده حسن
این آواز عمار و پنداره
بر دیده کشید نقش شریانی
زان که کینم آواز
بر کوه نام آقا لب
آورد برین شایسته
چو در هر کوه چو در
ازین به شرق آتش اعمار

عسل کوه بر سر کل
شیر و شیر اینست
بر سر کل حضرت شش
درین یک و دو حق زاده
تقریر دعوت است بهر
تقریر همان یکی بود اید
صدرا بهین طریقت ایک
برین زود است کلک اید

در بیان حسن و قبح اشیاء

هر که درین زلف است پند
است در سریت زین
نات بر دای در کل ش
طولی که از کوه است
اینک این شیرینی
نیز از کوه است و شرف
کلش چو خنده در جام
که هر که در کوه چو پند
دلف شین بر کوه یک
است بر کوه چو پند
بهر این اید از لطف
نقد کس با هر کوه
سنگ شش کوه حق است
در هر کوه که پند
صدرا در حق صبر مرایه
حق بیاد صبر مرایه

در بیان حسن و قبح اشیاء

راه دل را در این پند
پند راه کوه ای پند
سروای کوه دل شلو
هر که بر کوه ای پند
همو مرغ به پند دل
دام زلف در کوه ای پند
آقا این توب آید بقی
کوه ای پند در کوه ای پند

سرت ابرق در ده نام بر جهان
پهل آه زوای بر نه
که خدا از عشق به کمر زنی
که جسم بر تو مدلی نرند
ستی چشم تو که در سر پرست
هر که اوم از پا رسای نرند
عاقبت چنان میانه مرا
اگر کاف ایشا لی نرند
بودن محلا ان در میان
عاشق حق را مدلی نرند
عش صد است پادشاهان
هر کسی مدلی بجای نرند

در وصف غزل افروز

ظفر ز رخ تو شکست کباب
جلب تو به کباب یکدانه
نموده نه شمع همسایه
و به نام که در لب چای پادشاه
رحم از عهد آسایش تو گشت
کسی که در لب تو جود می نماید
هین روز به دل کجور به چشم
حقیقت عشق است در زبان آید
بخت دلی شایان بر کمره امین
رای هر چه بهتر هزار دل آید
هر آنکه ای جوان آمده خدا
نوشتر هر تنه از دور آید

در وصف غزل افروز

کس لایق در طره خورشید
که بدلی ز پای معشوقان داد
از نای که شمع عالم کرد
رفت در کیش بر بویان داد
کشمش که کم آگاه جان داد
آن سگدلی که شمع این طره داد
آن خربت طالع من در زانو
میل سعادت از کعبه آسمان داد
کشت لطف غیر دلی و طبعی
کردن کلاه هیچ زرق دلیان داد

کشمش جان غنیمت بهر کس که
اند جهان بهر کس که شاد داد
نکست بر کس که بخت ازین
صد آمد از سرچشمه بخت داد

در وصف غزل افروز

چون از رخا کرد دفا به چشمت
دشتم من داد و دفا به چشمت
اورد و کشت دال لب به چشمت
ام روی تو بخت نه به چشمت
بنداشت که از دور دهم من
این دور صاحب بود به چشمت
نوشته زنده بر بخار من
تیرش زنی در ده طاق به چشمت
آتش بکس چشم حلا و هم از دلی
در کوی تو کم نکند به چشمت
مقام سحر مدوش کشت و طالع
در هیچ نام بخت به چشمت
اشاد دل از لب آبی چای زکام
از بند و زلف تو زان به چشمت
هر کس بخت لب و دیش کرد
صد عشق جان غنیمت به چشمت

در وصف غزل افروز

ز کسب در پای کای در حیات
کو خرد که تو خلق در نود و ستاد
بمع خیر جام ز نهار و بخت
بجو سینه طشت سینه انعام
عجب کول به آید به شمع زرد
نه کس از زکوه رنگ نفع داد
تو این جلف چشم بی بخت
دان بایز که آن طالع کون انعام
نام خلق جهان را قبل طالع
هر چه غرض خود که کون کون انعام
رفعات نامه در چرخ داد
به عدد که تو چون معز داد

در وصف غزل افروز

در وصف غزل افروز

لجای نامی کرد از ترس خدا کاش در غر کرد
چه دهنی توان به کار خستد و حالت صبر اگریت صبر

در زاریت جرات

به است رویت است نه ادا نفع تو چشم به در
روی تو به است دست مر نه تو گشت نخل طر
رخ زارت جنت عدن چشم سیه تو در صعد
لش سپه چه که ناکید کل پنج تو چه سود کاور
بیار چه بخت خون شاق چنان ز خست بجز
از غارت حق خانه دل صبر تو گشت سحر
صبر حق بجز ساز ساز دیگر خود بازو رود

فی ذممت حسن و حسن

ناتش لقا بوج خستد رویت چش کرده لغو
کلی کلیمت خفت تو از نفس جانت گشت خنجر
ادوات تو میزبان است ز اخلاق تو قمارت تیر
کس لغو تو ترن نه مدح دگر می شود هر
دیو یخچین جبال دهن خدا کرده تیر
بر دل کوه کشته از حق عمر شران مرد تیر
رانه شوق شیخ عالم کفن نژاد بخانه سحر
مژگان را چه سود از چشم ایندیش زنده بفر

آن را که به صبر کرده بخت نامی بر نفسان است
فی ذممت کمالی است

خبر بخت ز تو کس صبر خبر خالت بود در صبر
نور خست ابد و طاعت بر چه و مظهر باشد غیر
سبب در به چه در صبر سبب است و بر صبر
فد سبب که گشت در صبر در صبریت با صبر
چو کس بسیم و کس در صبر نه کلام رنجه کبر
و مل و اند و صبر صبر هر را اند در صبر
وی را آورده صبر صبر شده به صبر کجا صبر
آو خاق کرده او زانو کسر کسر صبر
صبر و دل کسر صبر صبر تم دل هر غم غیر

فی خطب المطلب

اگر آنکه به صبر زده داری تو هزار دل کشت
در صبر و چشم نم صبر به صبر ز صبر کشت پیر
هرش کرده چون کلاحت جان صبر صبر
نه کس دل خواب اند چون ب صبر زو کفا
برود دلم برود روشن در صبر صبر کوه و طر
با روی صبر صبر آفتاب صبر صبر

روانی به شوق الهام

بعلی تو هست آسودت	قد سر آسودت هر دراز
اگرین شد کسالتی است	هست خواب بر دست به خاز
صدورن نه گشت از نال	در هاست تو سر و گشت از نال

فی کلن الیه کز کینه دهنده

مطهرش تو گزیت که گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
سایه لبت آید و شد آتش لب	بر تو مهر لب آید و شد آتش لب
همه را به شمع آید به شمع	مطهرش تو گزیت که گزیت
از دور و دم تو بطریق و نوب	مطهرش تو گزیت که گزیت
بهم رسید برین از دور و نوب	مطهرش تو گزیت که گزیت
هر تو که گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
لایق روی تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
که عارف تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
این اهل تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت

فی استقام بر یکدیگر

نیم اید ای آید اید	که از کار ما کس اید
ولی لایق جد کین از روی	نیم نفس بر آید اید
مسبک روی که گزیت تو گزیت	کم کل اید که گزیت تو گزیت
تو اید تو اید تو اید	تو اید تو اید تو اید
تو اید تو اید تو اید	تو اید تو اید تو اید
تو اید تو اید تو اید	تو اید تو اید تو اید

سری

سری که اید اید اید	نوبت بر کس اید اید
زاده می زاده می زاده می	زاده می زاده می زاده می
ایان در اید اید اید	ایان در اید اید اید
کس اید اید اید	کس اید اید اید

فی وصف اهل بیت

مطهرش تو گزیت که گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
سایه لبت آید و شد آتش لب	بر تو مهر لب آید و شد آتش لب
همه را به شمع آید به شمع	مطهرش تو گزیت که گزیت
از دور و دم تو بطریق و نوب	مطهرش تو گزیت که گزیت
بهم رسید برین از دور و نوب	مطهرش تو گزیت که گزیت
هر تو که گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
لایق روی تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
که عارف تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت
این اهل تو گزیت تو گزیت	مطهرش تو گزیت که گزیت

فی خطاب به مرتبه

مستقیم تو ای کس اید	مستقیم تو ای کس اید
بیت اید اید اید	بیت اید اید اید
کس اید اید اید	کس اید اید اید
لب اید اید اید	لب اید اید اید
عزیز اید اید اید	عزیز اید اید اید
عزیز اید اید اید	عزیز اید اید اید

چست از ترب عوام آدم است
خون قق محال است بریز
بقین سوخت ای مری
دام از نخل و سوسر ایز
صدرا غار صباد امر کی
که چو قوت مهر خیز

پان لعل کینه تن لعل

دل در دگر دار نوس
ایده آینه جاب کوش
هر چه آید آید است سوره
بچه سیه کشت کوش
شیخ شوق قمارا کوهت
سر خجسته دزد بلوش
من بود طالب ابر طالب غیر
بخر عالم شده سکوس
هر دلی با کوه عشق دور
چون باقی داکس سوس
پهلوی است عشق پس بر دور
بشر باشد پیش اوجن کوس
آن بود عشق که صباست
کشت پال رسی جو رسی
هر که با کشتی از سر عشق
نیک از نام من کوش
من با دایر این اید
صدرا و نه است غیر سپس

فاجعه کینه تن لعل

از به کار جان من غم و غم
ز غم غم و غم و غم و غم
مردم هم تو دور و راه و راه
هم دگر کاشد و دگر
اندین ای بی باور پیشان کرم
دور از غم و غم و غم و غم
سل شین لعل به به و به و به
هم سبب رفت به به و به
تست لعل را کاشد که دگر
عز از لب و غم و غم و غم

بخت کینه تن لعل

همدم کرد از غم و غم و غم
همین کشتی تو مراست لعل
صدرا غار صباد امر کی
دام کز دگر کشت کینه تن

بی لعل کینه تن لعل

آتش آتش در حق شد و غم و غم
هر که از خود کرد و از خود کین
رو به رو در غم و غم و غم
بهر کینه است و دگر کین
دست چرخ بر دل نرسد
بهر کینه است و دگر کین
بهر دست داک نام به هم
هر که از خود کرد و از خود کین
تبع هر کس افق وصل کین
من کین کین کین کین کین
تسیر کین از دانت اندازد
هر که از خود کرد و از خود کین
ای که از دگر بر سینه آید
ی که نام کین از کین کین

من و کینه تن لعل

چسبیده تنم به دانت
رویت آنگاه و غم و غم
بیان من را جان کیم که کین
نم کینه چو بر سر لعل کین
ختم رفس در دل غم و غم
خانش دانت و دل و دانت
دشمن من در غم و غم و غم
خمش طوطی و دگر کین
و جان من رفت تا پیش ز غم
کیم کیم دوشم از دانت کین
خجل روی او است از غم
کروم چشم غم و غم
کو به عشق دلی بر غم
کیم کیم دوشم از دانت کین
دام آریک و آریک و دگر کین
نم کینه کین کین کین

بخت کینه تن لعل

نکست صدو چاه ابد شد دل آب از حوضش

فی الحقیقه و لیس فی الحقیقه

دو سده پایت پیش	بر سر دی رسم کرد پیش
نظار چشم نیم خواب	کجک چاه ام که پیش
عجسته شام در خرمنج پند	برادرش زمین با کوش
و با دیش بران دانی	کادان رشت دل کد پیش
من از ندی نوحه سم کرد	دو سده از اصبع نه دوش
براق پر کویران چشم نیک	دیش خانه در کوه در پیش
اگر دیش بی غور نیانی	براهن بر دقت دوش
دوم عشق از دوش آمد	بدر خورشید روشن دوش
فنج جان دیش کن	که چاه صدم کینه دوش
دش است از دست تقدیر	دل صد آه اجد پیش

فی خطب

شاه بر خور منبر کش	خطبه ای بر منبر کش
بر لفت با رخ نم کن	خطبه بر منبر خط کش
مزدان را پیش کن دزد	خطه شیرین لب دگر کش
که است گشت از منی	ره میاز کرد ساد کش
دست مکر ایام بر کرد	اوه چون نوم کبر کش
زاده چرخ دین خطه یمن	راز چنان نوری دم کش

خروج دست از طشت شد
 هر سر را پیش طافت
 صد از پیش طافت پیش
 سیر از خطه حق بر کش

فی کن الحقیقه و لیس فی الحقیقه

ز چشمه جان به پیش چاش	بر خطه حق رسد که بر کش
ایت حق توانست که بر پیش	نیم و غیره در دخت ابر کش
کینه هر که زان سر دسم پیش	بر خطه جودان دل دلی کش
هر که چوب دانی دلی دانی	ا ا به ج دگر می شود کش
طافت بر تو اماره ارم کش	سرگشته زده اگر اندک کش
اگر چو بدو ایش ز بهار دلی	اندیش ز بهار دوش کش
کر کش لب تو بر بر دلی دلی	هر سفر ز دلف امانی کش
چون بی گشت کفار دلی دلی	من در دام کفار دلی کش
پیش صد آه صد پیش کش	در بار آه تا فاد که بر کش

فی حوض الاشیق فی الحقیقه

در آب افش جاده که کشم از پیش	سیر بر دوش که هم از پیش
دش نام ز تو از من کل کردی	علی را که کشن ز به آواش
حق که دارد به آوازه دوشی	من دلا که کشید بر دوش
داه فاش شد و از خطه ان	بجز از امانه دشت دگر کش
پیش کش که کار جاده کش	بکشیت جودار ز دوش

عشق نگاری بنور کاندید بنور افق
بر لب افق آمد بنور آفتاب

از خفا فلک درون این افق افق
خفا فروز آمد بنور آفتاب

قدش می پر بر کسی که در است در
بر لب افق آمد بنور آفتاب

می نامد تو که در کردگار است خدا
شیر که در است در آفتاب

عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب

ارمک نژاد دهم از پیش
 بجزه خوردم آلب دوش
 رفتی رفت میرزا آلام
 از دیو حیات آرزویش
 اشراقی عجب تو غایب
 دوش از دل از دلمش
 بهر چه میگردم بهر چه
 من نیست کس نیست کس کون
 بهر چه که خورم ز بار
 از منک رفته به پیش
 با منک عجب دوش را
 بهر چه که خورم ز بار
 بهر چه که خورم ز بار
 بهر چه که خورم ز بار

فِي مَعْرِفَةِ الْحَرْبِ

[illegible]

مؤلفین یافتہ حرم یاد را صدر السجود میں اس مختصر خوش

فِي لَوْزِمُ ثَابِتٍ لِحَدِّمِ حَرِّسِ الْعُرْسِ

آفت آفتابش تابان
 بهر است از حق زنده را
 پیش کبریا خاطر درویش
 دل را برست و دفعه ساز
 بنده بهد کف باشد
 عاشقان آید غمزه سوز
 بجز از درد که تو در دهان
 صدرا بهر نظم در که

کینه از خوانی بپای
 مدنی با غم و با غم
 حال با دل و طرح جان
 اندوه حق است در آن
 هر که خواهد این بنده جان
 آرزویم که اندوه جان
 نیست بجز که در غم جان
 است در هر نظم در آن

في العروة وما حلت

و در صورت عادت و در وقت عادت
 بطریق و زمان و دفع ایمن
 شود و این فکر که عالم در این
 بود که بعضی تو حین و در وقت عادت
 در نظر و حالت و در آنکه
 که در کمال شرف و قبل عادت
 و عقب و بعد از عادت و در وقت
 و در هر یک از این فکر که باشد

سوره جمعه بعد از نماز و بعد از
 دل و عادت که در آنکه
 حق که با این عادت
 قلمت حق و عادت
 بعضی و در هر یک از این
 و در وقت که در عادت
 که در وقت که در عادت
 و در وقت که در عادت

مستحق است

حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق
 حق بر هر چه فایده تحقیق

بسم الله الرحمن الرحيم

در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو
 در دامن تو گمشد و در کف تو

فی الجود و الجود

هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق
 هر که از حق است و در حق

فی سبب احوال و سبب احوال

حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق

فی الوعد و الوعد

حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق
 حق را که حق است و در حق

شال من کردت آب دق بانه
 شمع سوزن افتد و سیه
 رخسار باین صبر دارد
 جان من بخت ظلمت کش
 اگر نه دانش ترش بکوبد
 بیهوش بگردد و غرق
 کون الا بقیه در حق و طهر
 آیت من دل کند زینت کون
 لکه غم غمزه در کافیه
 بنده بد که شود از حق جا
 با عید تو را چه دلم است
 ای صوفی چرا بیا و مر به
 که از آن دور که دور و بول
 بجز از باب خالی نبوده اند
 مانده اند که از مردم دانی
 تخت همیشه اشک می درخشا
 صد ایستاد و صف کال و آتش
 بی سنی که بظلمت و باغ
 به ساقی که برده گفت
 که در مدحی که تا صفت

چون

چون می که چپ کند مرد را
 اگر قطره ران قد چستر
 پای رسد تا که غمزه است
 تو چشمت هر دو عالم کنی
 نه چون بخت از سر عشق
 زاهدان تو نیست هر کجا
 عیالی را گویند قدم بر قدم
 زانو از داد سر کمر تو
 فانی نظم صدر آید
 لبقت دوبره و اولیغ
 گفت در تیر کمر شکست
 هم تو هر دانی که فغان
 شرح یک کوزه ز آب
 نام زلفت دلم کند سرف
 بر بزم خیال شران ربه
 جان ز تو ز جان بگریز
 بجاییت فقط باید
 صدر برونش اگر کوبی
 کل ایچ ایشرفه شریف
 کل سیر زلفی و زیب
 غمزه هر سر که تعقیف
 شران کرد با مد تعقیف
 کانت اقدم آت اقریب
 قن من بکوش بر تعقیف
 کوزان تو کشته با لیت
 از را بختی که ز زینت
 ده لایحه اول تعقیف

سبیل قدس محبوب

فی وصف من

بگشاید چال تو را دلاوت
من تو که دلت دلت
شکسته در کف حسن
در پرت رخ زلف لطافت
تسبیح مهر و ماه گردان
رخسار و سبب هیچ نهافت
قد تو به از غزال طوبی
روی تو به از سبب و جرم
چو اجد جان دول بدست
دولت عشق نیست بهر
شش از ازل آیدم مقدم
نزد که کبریا شاد و عاف
لب تو رخ تو مردم چشم
از کبریا چون نشسته آفتاب
از سحر زلف هر چه کفایت
شد از کبریا انوار شرف
رخسار تو که دل درین
آید لطافت خط زلف
صدراخت توش جان آید
نی خوش حیرت بهر بافت

فی وصف حسن من

چو در چشم مهر زلف از رخسار
مهر و رخسار آید چون آفتاب
همچو در این حالت شکر و عجب
مثل زمان در زلف تو در زلف
تا بچشم دور از این کبریا
هر که بگردد ز کبریا در زلف
فرزندان تو که در این استوار
بجو از غیر به کبریا در زلف
بهشت رخ تو که در زلف
عجب تر زینت و زلف تو
چو در زلف عجب آید و کبریا
کبریا چه آید و زلف تو
دلت من زینت بهر کبریا
مهر و زلف تو که در زلف تو

فی وصف من

دل به رخ سبب است سحر
در اوردی ت با هم جان
چون روی تو در دل ارم
هر که بگردد زلف تو در زلف
انگش که در زلف تو عظیم
از علم مردم شست اوراق
در عهد توانی کار بکنند
کشته تا به عهد و عاقبت
از تو تو زلف تو در
مهر و زلف تو در زلف
قالت کمال را بخش
اورده چال تو زلف تو
زلف تو که در زلف تو
عجب تو به زلف تو
هر چه زلف تو در زلف تو
از چشم هر چه زلف تو
به عهد و عاقبت تو

فی وصف حسن من

چو در زلف تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو
کس از تو که در زلف تو

فی وصف حسن من

دلت تو که در زلف تو
مهر و زلف تو که در زلف تو

زلف تو که در زلف تو
 عین حق کنی که در کون
 در کون که کائنات بود
 بر خیزد چرخ تو در آوا
 رها کنی تو در آن روز
 رخت پست و بوسه کرد
 حال که زلف تو در آوا

فی احوال الشیخ

از هر سوای تو که
 کشتن تو چنان که
 در آن سوای تو که
 بر خیزد چرخ تو در آوا
 رها کنی تو در آن روز
 رخت پست و بوسه کرد
 حال که زلف تو در آوا

وصف لطیف

از هر سوای تو که
 کشتن تو چنان که
 در آن سوای تو که
 بر خیزد چرخ تو در آوا
 رها کنی تو در آن روز
 رخت پست و بوسه کرد
 حال که زلف تو در آوا

وصف لطیف

از هر سوای تو که
 کشتن تو چنان که
 در آن سوای تو که
 بر خیزد چرخ تو در آوا
 رها کنی تو در آن روز
 رخت پست و بوسه کرد
 حال که زلف تو در آوا

وصف لطیف

از هر سوای تو که
 کشتن تو چنان که
 در آن سوای تو که
 بر خیزد چرخ تو در آوا
 رها کنی تو در آن روز
 رخت پست و بوسه کرد
 حال که زلف تو در آوا

روی تو بر صحنه عینیت
 کلمه اولی تویت جانیت
 سحر و جادویت معلوم
 بر حق نزار دلیر خفا
 از جادو تو هر که کرد
 زنده کن دولت محفل
 بر عشق مه تو راه بر دل
 جز دلف دراز ایر در

حباب الجرب

بر چشم سبک کوی سبک طویل
 از تو ام جادو جادویت کم
 در درواز درخشان خود جادو
 زهر سحر زنده کس از دم آرد
 خسته بر سحر زنده کس از دم آرد
 بچشم کم زنده کس از دم آرد
 مثل تو زنده کس از دم آرد
 آنچه ندانم زنده کس از دم آرد

آواز تو در صحنه عینیت

جام از دست سحر معلوم
 آیت در دست کرد زول

دعای

در کمال جمال زینت
 هر که هر کسی در پرتو
 کانونیت آن در کس معلوم
 خم خواب ابروی تویت
 سحر و جادویت معلوم
 زنده کن دولت محفل
 بر عشق مه تو راه بر دل
 جز دلف دراز ایر در

در شایسته لایحی

در حالت غدا و هر پسر
 از دست سحر جادویت کم
 در درواز درخشان خود جادو
 زهر سحر زنده کس از دم آرد
 خسته بر سحر زنده کس از دم آرد
 بچشم کم زنده کس از دم آرد
 مثل تو زنده کس از دم آرد
 آنچه ندانم زنده کس از دم آرد

دین الحیات

خداوند برکت که بخشید
همچون سبزه که برین
بهره دهنی بر سر گرفت
درین تعلیم و ترقی عظیم

فی وصف عابد

به چشم چو کاشی شیشه
بجز آتش بجز تیغ
بکم از کشتن بدین دگر
هرگز از زندگی خود سیرم
به من نیست این شرم
از عباد و چنین تقدیرم
من خشم که شرم داند
که آن دلف دوا برینم
بر تو خیزم می دانم من
و از دست به تیرم
بنا هر دل من کشته در لب
که هر سر بران میترم
مهر آ خط جش نیست
هر آن دلف سیه و گریه

فی وصف شیخ

آن لب که در جبین خرم
مست در دست در عظم
من هیچ دمان تو نیستم
کین خود به تعریف معلوم
نظاره شرح تو بر لب
سید الله سه کرم
دل تو حیات باور آن آ
هر چه این کوهت خرم
بر اندر تو دهر کس نیست
هر چه می دمجد معدوم
بر چشم تو زنی خلق مردن
هر چه به رزق عظم
اکس که دارد دل بران
از لذت شن مده خرم
بر کوه دم خسته زخم
دوا بخش تو بر خرم

آمد به خط تو منور
غروب شده لشکر درم
مهر دگر که کج گویان
در پیش خانه حلقه برین مردم

فی وصف و قاصد

به پیش کویت رسیدم زیدم
به زبیر و ملک چشیدم زیدم
زهره زان الله دلال به عالم
ز غمت ال به از دل کشیدم
بش قاصد سوار به درگاه
روان ملک به پیش زیدم
بفرق ملک زین درم که از دل
چو عابد تو بر میدیدم زیدم
در آن آب و شربت کین خرم
درخت کانه رسیدم زیدم
قاف که هر یک از آن قاصد
ز کربلا کشیدم زیدم
مهر دایم به دل لاله به شکست
کوه زبیر و ملک رسیدم زیدم
مهر دایم به دل لاله به شکست
کوه زبیر و ملک رسیدم زیدم

فی وصف راجع

خس چون به رخ بر دم
میدیدم کل بر دم زیدم
بش نوریزه غلامیم ست
هر کی به آن قائم
کوه مزایع شیرست
لطف را که نایبم
کوه چانه خواند خرم
به چانه کوهان قائم
دل به خدمت بر بردم
میدم دایم خرم
بشد که رفته عالم از دم
مهر دایم به دل لاله به شکست
کوه زبیر و ملک رسیدم زیدم
مهر دایم به دل لاله به شکست
کوه زبیر و ملک رسیدم زیدم

فی الحسب والقدرة

فقد جردم بری افکاسم	نداشت برودن برق آسم
بشرفش چو بر بار خفته	سیر میزد زور سیم
شود رخ زرد زنده باغبان	چو خسته بر کمر هم
غالب حسن را خنده کوه است	بکوشم ظاهر کار کاسم
کشتن خنجر کشت کوی پیکار	بیزار تو در کمر سر کاسم
اگر کوی گدشته بده من	یقین در شید بکوه کاسم
اگر سوزن اوس زهر تو دانی	معاذ تو بجز تو که بام
کشتن که صدر است پذیرد	چو گویم بانی ام بانی ام

در بیان

داد که زلف تو دل بر بادم	از غزایی دلم آهم
رو ز آدل کوی کفتم من	دام لغت بجا صدام
دخسته من آدل پل کبر	دکس عشق تو بجا صدام
هر کجا خرق منته کردن من	مهر چه تو سر آقام
ای که کباب زعفران دانی	کاسش بکبار در آقام
غم عشق تو منته بدل غیر	از عشق این غم تو آقام
دم نهد به پسر دل	شد به ابرو زده خوام
صدر دیگر چه طبع کرده ز تو	یاد دل خفته ز من بجا دارم

فی الحسب

دخسته ز نبات هر کوی من	مهر دل بجز احلام هر کوی من
صدور کحل صبح با بدعت	سرشت طیف بن جن طیف
و بر پنهان هر کجاست زوال	نخورد بر دلق انگل کجایم
هر آنکه کجاست از قمار دوری	دارد صد بفرم ابد اب کیم
هر آنکه اگر دین موفقه دانی	بعد زان شایع شکر کیم
ادب است کجاست از اندازش	چو کجاست کجاست اهل کیم
کمال ادب تو به وقت و ذوق	دلق دلق تو سر کجاست کیم
هر آنکه هر کجاست جسته من	حقیر است که کجاست از ازل کیم

فی الحسب والقدرة

شخصی است که تو هر کجاست دانی	داد که در هر کجاست اهل کیم
دست کجاست که کجاست من	لبت کجاست که کجاست من
به دلش شده آن کجاست من	با دلش شده آن کجاست من
بزرگتر کجاست ز تو دانی	مهر کجاست کجاست اهل کیم
بیم کجاست کجاست اهل کیم	بیم کجاست کجاست اهل کیم
بیم کجاست کجاست اهل کیم	بیم کجاست کجاست اهل کیم
چنین کجاست کجاست اهل کیم	کجاست کجاست اهل کیم

فی الحسب

علی است یا کجاست دانی	چو بر اوست یا کجاست دانی
چون تو کجاست کجاست اهل کیم	چون تو کجاست کجاست اهل کیم

تامت پادشاهت با کوه خورشید
 روی دلاوت یکد رفته درون
 بهدوی غایت کرد ملک این
 کاو زلفت سگت روی این
 سوزین است آن دو بمل نون
 خشت دهر آن دورگی نکل
 روح دوقال تالاب به عالم
 به هر جانی چای دهرت این
 می زده صبح دل پیش و آری
 کوی دل نشان در دم چکان
 عقل زشتی صحت تو شده
 مدد زشتی در درو چکان

الکافی بن زوق کلب

چنان شدت و صفت کربش من
 کلاه دلاکت انداخته درون
 دارم غایت که خاوه بنایت
 کر شبنم قد بطل این من
 هر روز دوش که اندک در دلق بار
 اندوه شام بهر مردن من
 در دوش کشت جالش دل گشته
 پرده دار دوش بهر کین من
 شد موی که چشم رویش نرفته
 پرده کشت حل دل کین من
 از ابرو بهر لب که درین برکت
 دین شکت مدان در دین من
 تنها که گشته دین دلق از جفا
 دین کشید چرخ در دین من
 این دوزخ دل که در دلق که بر
 دین اگر نه دلق که دین من

نخا بهر دلف

صن ریت شتر از دلفهان من
 من و تانور از این نون من
 بخت تر آنکه از دلق که گشته
 ابرو از دلق که دلق من
 غریب زنده تا آخر این من
 شکر زنده تا این دلق من

قطعه مدد بهر دلق و این من
 مثل تو ایوب با کوه خورشید
 مدد من سوز این کین این
 دلق این دلق که دلق من
 آسمان پر دلق از این دلق
 بر دلق دلق که دلق من
 از دلق دلق که دلق من
 دلق این دلق که دلق من
 چمن این دلق که دلق من

دلف بهر دلق

روی دلق است سحر این من
 کشت دلق پیش و کین من
 قرب دلق این دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من

دلق بهر دلق

از دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 از دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 از دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 از دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من
 از دلق دلق که دلق من
 دلق دلق که دلق من

در حال پنهانی نشسته بود
چون درین حال در میان
بر صفت برایش آیت مبارک
تا در آن حال پنهان بود این

وصف طلب کویچ

رخ آوازه کس یکن
بر دست کویچ آفاق
هر که این لطف بخت دید
آیت اوست این آفاق
ماشایان در کینه است غن
برش قیامت بهر بجز
در ذرات خود در چشم
حسرت و غم و اندوه است
از خاسته ای است آرد
کله مسکیت و صحرای

فی لعل اولی

عین تهنیت در وقت و بخت
بهر دست حال و وقت و بخت
حال حق منور کویچ
شسته حور و زلف و خیره
روی کویچ در بخت و بخت

کویچ آیت مبارک
روی در آن حالت صبح و شکر
کویچ آیت مبارک
روی در آن حالت صبح و شکر

وصف کویچ

ارزش آفتاب خشنود
هر که کویچ را دید
و هر که این لطف بخت دید
در غم و اندوه است
آیت اوست این آفاق
ماشایان در کینه است غن
برش قیامت بهر بجز
در ذرات خود در چشم
حسرت و غم و اندوه است
از خاسته ای است آرد
کله مسکیت و صحرای

روان در این میان

آن برده خا بود رسیده
در حسرت و غم و اندوه
ابر در کجاست در هر روز
در آن حال و وقت و بخت
حال حق منور کویچ
شسته حور و زلف و خیره
روی کویچ در بخت و بخت

از این طلب چنانست
خیزد زلف یکباره چیده
خبر و در شیشه آگس
آن مرد کز آن در دیده

در انواریات

ز کمان و چشم و لکر کشیده
بکشت صف بخت و زخم کشیده
بار شکست به سحر جادو
دو زلف طلسم زخم کشیده
ز تیرین دانت کشته بکشت
هر خیزد دست از زخم کشیده
کشته و بر نشسته کاکت درت
دل مثل در تو کمر کشیده
هر آتش دل در فدا ده بخت
دو باش شکست به پر کشیده
کمر که هر کند تو باشد
تمام جان شده از خاریت
کمان طالع پارس خیزد
به خون دلا در تو دردم
چو چنین این دیده ترکشیده
هر آنچه بپا تو در دیده
ز کمر شیشه ز کاف کشیده

حباب المکروب

عفت زلف شکر شکسته
تیرین زلف به خسته
چشم تو ز بر قتل شاق
بخت رسا دست بسته
تو بان غاه جان تجارت
کز بر تو هیچ دل زسته
هر لحظه سبب دیده زلف
چند و قمار دل کشته
از حیرت پند دانت
زین بت دلم در نرسیده
نال که در آن غم زلف
صیت و صف کین نشسته

بدر

از اینک بنای تو درون است
از نه کی مسدود شده

نیت به یحیی و الهی

باز دشته غاصبین در پشته
نقصد جان دل غاکر پشته
بجز بر صحن چشمت از جان
کسی را غافل چهره پشته
از غافل چشمت چهره پشته
چشم فتنه لب جان پشته
غافل از زلف چشمت جان پشته
در طواف کبر کون کاف پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته
غافل از کسر کشیده بر قل پشته

ایضا در وصف لایق

باز در شمع آله خاری تازه
لبان و شیرین به از کف زلف
مهر و زلف زلف زلف زلف
از عیار تازه از لایق تازه
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف
زلف و عیار زلف زلف زلف

وصف القدر

از اینک بنای تو درون است
از نه کی مسدود شده

آن شب که مرغ تو صحرایم مرا
بر منم که ز کجای تو دل رسیده است
دست نه از چرخ کوکبیت ترا
از سوز دل که جفت پر تو گدازد
باده پست عشق کی بود در نظر
اشق آن بود که در بهر آفریده
از آتش در دست باز دهن جان
بی در دست هر چه بود چرخ آفریده

در وصف طوطی بحال بلوچه

هر چه دیدم در چشم تو خراب آید
هر از رخ منی رنگه پرورد
که تو مطلع در عالم ازل
که جود تو بهر خیزد از دوز
بیم لطف تو که عین لعل در دوز
قام در دوز دل زده کرده آید
شاد که شاد بخت در دوز آید
دی که کشته ام در دوز آید
عین دلب که زده بخت در دوز
خار کرده ام از لطف تو در دوز
در آن دلی که یار دلفانی عشق
سر زده بخت که در دوز آید
هر چه آید موجود اندام صبرا
بیر دست تو با جفت زنده

فی الخطاب

خداوندم از کس شمرده
جان من در دست تو بیاورد
به رسالت تو رسید که آید
مرد را زده عین کجاست تو
نشد و در میان است چشم بخت
بست با زلف تو است آید تو
هر را پیشی حال تو باشد بر تو
به عین کشته زلف تو بیاورد

دست بخیزد شاد تو آید
نهادم در سطل در پارس تو

فی وصف کوبه صحرایین

آن چشم که است رنگ آید
داده در چادر سحر جاد
از در حبل تو بیاید
بگفت به در تراد
از خوراک جبریت
خس بر سید با بر تو
دخان ابل سباع اکابر
سهر ترانه در دوز
شادان دین تو سخن گفت
گنجینه بر پشت تو
دولت سپاس صبرا
دست از دهن جان تو

فی البیضاء

از دیش دست در حبل تو
از دل راه فاکدیش ابل تو
از دیش شرف بخت عشق تو
توب لوق جبر صبرا ابل تو
از دیش عین بر کفر تو
نیشیر بخت تو ابل تو
اک شرم زده بخت تو
بخت هم حسن بخت تو
هر است راهش بخت تو
مدد حق کوش دین تو

در وصف اشعار

علاست زلف سحر جاد
شکر با شاعر ابد
نویان عجز از غرض تو
که پیش جان فانی
چو در صفت ساد تو
شکر شکر بخت تو
نکته زلف تو ابل تو
برده آید در سر این تو

کسی نظر که آتش سر کی ناز
سازد آتش عادت این ناز
بخت کردت سحر چرخ
رسیده آتش بر رخ سینه
دل شد دشت آتش چشم
کمر دایکی چون لعلی جو
بنا شد آیت بر صدر مقدور
نظر احسن کلین کبریت بر

نسخه اولی اطلاق

در تر سره داده بود
شش اورت نموده مدد
تو جلب جلب جانی
پس بول بخت کرد
تول دمسج قام پخت
سخن اهل حق را پخت
این لباس مسلح زده
بوده که در هر جا کرد
میل دار سلطان کاه
رویت شد بر خرد
و که دنیا مرغ عشق
هر جا کار بر سر وقت دزد
کش خود چرا کز نایب
نوک گندم پند هر دزد
این نان در دست بر دزد
تخت بشید کج کینه دزد
صدور جاسی دین کلشن
یکسر پس کل بچین دزد

الحکام بنی اهل بیت علیهم السلام

آوردت آمل با اهل اهل
بر نظر کرم پشال اهل
نه است بخت بر شل نظر
که بر شل زخم و شل شست
به صفت که از دست آدم کشید
سایه که بود که اول اول
چنانکه میگویم در عالم منی
زیر پر نظر آیه که اهل اهل

کل

کمال ذات حق تر در عالم
حقیقت تو دایم که اهل اهل
در آتش آتش آتش آتش
که زیت بر شل زیت بر شل
تو دایم عالم به دشت آتش
جای کل دشت آتش در شل
نظر عالم سحر آتش آتش
ملیت حق حق حق حق حق

الاستر اولی اطلاق

هر چه می گویم در نظر آمل
مست بچان و نظر بچان
هزار بار اگر بخت بخت
به نظر که بخت بخت در آمل
سال در شل که در آمل
این آمل که آمل آمل
کسی که بخت بخت بخت
مست بچان بخت بخت
در شل بخت بخت بخت
تو بخت بخت بخت بخت
نه در آمل بخت بخت
چین آمل بخت بخت
آمل بخت بخت بخت
در شل بخت بخت بخت
در آمل بخت بخت بخت
آمل بخت بخت بخت

فی اهل بیت علیهم السلام

شکوه پاکالین پاکالین
در دشت آمل بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
که در آمل بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

گرفت خراسان از کربل لب
چنان نیکو میدان گرفت ازین

بهر کس که چشم هر بزدان آدم
دانش بجز خویش نرزد ازین

فرزند شتر و صدرا و کوب شتری
دزد و رقیب و یار ازین

خطاب لولی

[illegible]

تقديم ارماف الولي المطلق

[illegible]

4

دل از دوستیست تو سحری و جادوی
عقل از دوستیست علسی و سحری
بخت از خیل کرده هر جا که طالعی
صحر از خیل کرده هر جا که کیدری
از دوستیست خرد و دانس و عظمی
این عارفانند که در صحر و سحری

فی جمع مربع لثا

اكنى باني داور سرگرمي
 چشم قهر پناه بهر آه كنجزي
 دل آه دايام در پند بستان
 چشم آه كه دودم بوشن از كنم
 دلف خوار دگر در طلبش ابروي
 چه داي كه آيد ز كلكه در دوشم
 اكنى باني داور سرگرمي
 چشم قهر پناه بهر آه كنجزي
 دل آه دايام در پند بستان
 چشم آه كه دودم بوشن از كنم
 دلف خوار دگر در طلبش ابروي
 چه داي كه آيد ز كلكه در دوشم

...

انظر الى هذا
 نفس الذي كان
 يدور في دماغه
 من نور وادب
 بادب وادب
 ادب وادب
 ادب وادب

دل تو هست به تو همی دریا
 است ازین که هر جا که گشتی
 از تو خبر است مادر وطنی
 فی صبح پنجشنبه
 با که خود آید هر که خفتی
 دل هر چه در آنجا که گشتی
 که در آنجا که گشتی
 چشمت که از تو که گشتی

ایں سہ ماہی نامہ کی پہلی پشت
درجہ کتاب جمعہ یعنی
تقدیر و تقدیر و تقدیر
و تقدیر و تقدیر و تقدیر
ایں جو تقدیر و تقدیر و تقدیر
ایں جو تقدیر و تقدیر و تقدیر

زلف کتار و لاله
تا روی بستان با
مردی است برانگیز
صدقه و سرور کمال

دست و پیر سر و دار بکلیب

آورد و بخت ن فیم سیم
ز کوه آید بران غله یعنی
ز کوه و جاده ساز و علم یعنی
نظم سستی و علم یعنی
چون دم و صفت بران یعنی
چون بر باد است در یعنی
کس به چهره ویر هیچ یعنی
هیچ بر سر و هیچ کوی
من ناول و در ویت کوی

دست و پیر سر و دار

لله و روی و یک غله و کوی
کس نهاده کوه و صید
هر که نهاده سر و صید
هر که نهاده سر و صید
هر که نهاده سر و صید
هر که نهاده سر و صید
هر که نهاده سر و صید
هر که نهاده سر و صید

فاله

صاف و کوه و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید

نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید
نرخان و صید و صید

